

از بیت 585 دفتر دوم مثنوی

تعریف کردن مُنادیان قاضی مُفلسی را گردد شهر

گنج حضور - برنامه 475

قصه مفلس از دفتر دوم مثنوی

این قصه از بیت 585 در دفتر دوم آغاز می شود. قسمتی از این قصه را هفته قبل در برنامه 474 برایتان خوانده ام. به منظور یادآوری و برای اینکه افرادی جدیدی را که به ما پیوسته اند در صحبت مان شریک کنیم، قسمت هایی از آن را یادآوری می کنم:

قصه به این ترتیب شروع شد:

بود مفلسی بی خان و مان مانده در زندان و بند بی امان

این شخص مفلس بدون خان و مان، همین ما هستیم، زمانی که در ذهن زندگی می کنیم، و من ذهنی داریم.

مفلس گفتیم، برای اینکه دید ذهنی، جسمی دارد. دید ذهنی جسمی، فقط هشیاری جسمی دارد و فقط می تواند چیزهای بیرونی را تجسم کند و ببیند.

این دید ماهیت و کیفیت انسان ها در را به جسم تبدیل می کند. مانیز اصل گم شده و در پرده خود را در اجسام بیرونی جستجو می کنیم.

وقتی برای پیدا کردن خود، حول انسان ها و اجسام و رویدادهای بیرون، می گردیم و از آنها هویت و زندگی و حس امنیت و شادی طلب می کنیم و آنها قادر نیستند خوشبختی و آرامش واقعی ما را تأمین کنند، در این زندان می مانیم. رابطه مان با زندگی یا خدا قطع و یادمان می رود که خود از جنس خداییت ایم و بنیاد "اصل ما شادی و آرامش است.

یعنی: ما "بودن"، را فراموش کرده ایم. از خواستن و خواستن بیشتر سیر نمی شویم.

مکانیسم خواستن و هر چه بیشتر بهتر، از خواستن و خواستن و بیشتر خواستن سیر نمی شویم .

مکانیسم خواستن و هر چه بیشتر بهتر، از مکانیسم های ساختاری من ذهنی ست و تمام نمی شود. بوسیله "خواستن"، من ذهنی به مفلس بودن و به دوام خود، ادامه می دهد و ما نیز در زندان می مانیم و مفلسانه زندگی را ادامه می دهیم.

من ذهنی دو معرفه دارد: محتوای من ذهنی . ساختار و مکانیسم من ذهنی.

محتوا، یعنی آن چیزهایی که با آنها هم هویت می شویم مثل آدم هایی که به جسم تبدیل کرده ایم و پولمان و متعلقات مان.

ساختار و مکانیسم من ذهنی، یعنی آنچه که به فرایند و جریان اینکار مربوط می شود و آن خواستن بیشتر است. خیلی از انسان ها در اثر خواستن بیشتر زندگی و روابط شان را خراب می کنند و از چیزهایی هم که دارند نمی توانند استفاده کنند یا لذت ببرند.

این شخص مفلس بی خان و مان هم بود، برای اینکه در اثر خیزش فکرها در ذهن، و هم هویت شدن مان با آنها، واکنش ها و هیجانات مربوط به آنها در هر لحظه نیز برانگیخته می شوند.

به عبارت دیگر، وقتی که ما بر اساس فکرهایمان برمی خیزیم، هیجانات متأثر از آن فکرها، بر بدن ما تأثیر می گذارند. در این حالت همه حواس ما به جسم مان جلب می شود و به عبارت دیگر، ما خود را از جنس زندگی، خداییت بودن و در فضای یکتایی لحظه با تمام موجودات هستی حس یکی بودن، را نزول داده و به جسم کاهش می دهیم و در نتیجه نمی توانیم با دیگران رابطه درست عشقی برقرار کنیم.

رابطه عشقی زمانی برقرار می شود که ما از جنس زندگی و از جنس خداییت باشیم و دیگران را هم از جنس زندگی ببینیم و در فضای یکتایی این لحظه با آنها حس یکی بودن کنیم.

پس، ما الان در زندان ذهن اسیریم. زندانی که دیوارهایش همین فکرها و بعد از آن هیجاناتی هستند که در ما، در حال خیزش اند.

بی خان و مان هم هستیم. زیرا، اگرچه با فامیل مان زندگی می کنیم، بچه و همسر داریم، اما با هم ارتباط صمیمانه نداریم. ارتباط مان روی کاغذ ثبت شده و خشک و تصنعی ست. رابطه امر و نهی است. وظیفه کلیشه ای پدر در مقابل فرزند و با وظیفه فرزند در مقابل پدر است. رابطه ای ذهنی ست.

پس حس تنهایی و کمبود و بیکی می کنیم. مثل گم شده ها در این جهانیم. به عبارت دیگر، بی خان و مان هستیم.

این بی خان و مانی و مفلسی و در زندان بودن ادامه دارد و امان هم نمی دهد.

اما زندگی، خدا می خواهد که ما همین لحظه از زندان بیرون برویم، ولی بعثت اینکه ما از فضای یکتایی بیرون اطلاع نداریم، تمایل داریم در همین زندان بمانیم.

مولانا این صورت مسئله را که: وقتی ما وارد این جهان می شویم، از جنس **خداییت**، **هشیاری**، **بودن**، هستیم (همه هم معنی اند)، را برایمان باز می کند:

"بودن" ما از دو مرحله یا دو رحم عبور می کند. به عبارت دیگر: **(طی اقامت مان در جهان هستی از دو رحم باید عبور کنیم).**

دو رحم وجود دارد:

رحم مادر ماست، که جسم مان را پرورش می دهد.

رحم ذهن است. وقتی وارد ذهن می شویم، با چیزهای ذهنی هم هویت و جامد می شویم، زیرا هشیاری جسمی پیدا می کنیم. بعد بواسطه دردها و اذیت هایی که در ذهن می شویم، از درد اشباع و سیر و نهایتاً درد ما را از رحم ذهن، بیرون هول داده و دوباره زاده می شویم.

در این قصه مولانا به ما خواهد گفت که: هشیاری زاده شده از رحم ذهن، روی هشیاری کل منطبق و زنده میشود.

این زایش از رحم دوم (ذهن)، به معنی وارد شدن به فضای یکتایی ست. یعنی با خدا و با تمام باشندگان این جهان از جمله با انسان های دیگر، یکی شدن. (همین صورت مسئله انسان).

ما اشتباهاً "چون آن بودن را فراموش کرده ایم، در زندان ذهن مانده ایم و می ترسیم بیرون برویم و همچنانکه بارها گفته ایم: هیجان غالب این طرز زندگی، "ترس" است.

ترس نمی گذارد ما تکان بخوریم.

مولانا می خواهد از طریق این قصه ها، ما را بیدار و بفهماند که:

نترس. اقدام سازنده کن. با زندگی همکاری کن تا از این زندان آزاد شوی.

اگر تو مجهز به چنین من ذهنی باشی، یعنی در ذهن ات زندگی کنی، یک آلت شکنجه را با خود حمل می کنی، انرژی ای از خود صادر می کنی که هر جا بروی دست از سرت برنمی دارند.

هیچ کُنجی بی دد و بی دام نیست

جز بخلوتگاه حق آرام نیست

یعنی اگر تو من ذهنی داری و با موقعیت ها و وضعیت ها و موضوعات و چیزهای جهانی هم هویتی و درد داری، هر جا بروی، این درد را مرتعش می کنی و همنوع خودت را **(جذب)**، پیدا می کنی و یکی اذیت ات می کند.

مگر اینکه، انسان متوجه شود که در ذهن خبری نیست.

جای همیشگی ما، اقامت در علم ظاهر، نیست، رحمی ثانویه بوده و الآن باید از آن خارج شویم و به خلوتگاه حق رویم، که فضای یکتایی این لحظه ست. وقتی ما در ذهن هستیم در گذشته و در آینده زندگی می کنیم، ذهن این **لحظه** را نمی شناسد. وقتی من و شما، متوجه شویم که هر جا که می رویم اذیت مان می کنند، دیگر می شویم: مردم را مودی و اذیت کن قلمداد نکرده و ملامت شان نمی کنیم. خودمان را هم ملامت نمی کنیم.

بفهمیم که ایراد چیست؟ ایراد اینست که: ما در ذهن هستیم. باید از این ذهن بیرون برویم. هیچ راه دیگری وجود ندارد. مگر اینکه بخواهیم درد بکشیم.

هفته قبل گفته شد که: دو مقوله، در بین بقیه قوانین زندگی، برای بیرون رفتن از این زندان، به شما خیلی کمک می کنند: **ایمان و صبر**.

ایمان، یعنی اینکه ما، این لحظه، بدون توسل به ستون های این جهان و شواهد ذهنی آن، بفهمیم که: از جنس "**بودن**"، از جنس "**هشیاری**"، از جنس "**اولیه**" خود، قبل از وارد شدن به ذهن، و دوباره همان، **زندگی** هستیم.

و گفتیم که اینکار، با **تسلیم** بوجود می آید.

تسلیم، پذیرش بی قید و شرط و بدون قضاوت اتفاق، این لحظه ست.

زندگی در این لحظه ست. این لحظه بی جایی ست و کش می آید و ما هم از جنس کش آمدن و فضا گشایی و فضا داری هستیم.

اگر این لحظه تسلیم شویم و اتفاق این لحظه را بپذیریم، از جنس هشیاری اولیه مان می شویم. آنجاست که از جنس هشیاری، از جنس زندگی، از جنس خدا بودن را با تمام ذرات وجودمان حس و تجربه می کنیم.

البته، ما همه چیز را می فهمیم، همه ما می دانیم: خدا هست، قوانین زندگی هستند، آدم نباید در ذهن، از موضوعات و موقعیت ها و اقلام جهانی، بیرونی، زندگی بخواهد، همه را می دانیم اما چه فایده؟ یکدفعه اتفاقاتی می افتند و ما را گیر می اندازند. حول و حوش این اقلام می چرخیم و به آنها می پردازیم.

پس، فهمیدن مهم نیست. بلکه به عینه و عمیقاً زندگی را حس کردن، زندگی را با ذرات وجودمان تجربه کردن، مهم است و این از پذیرش اتفاق این لحظه بوجود می آید؛ بدون قید و شرط.

صبر. امروز مولانا در خاتمه قصه، مجدداً، "قانون صبر و قانون جبران" را به ما یادآوری خواهد کرد.

یادآوری کنیم:

قانون مزرعه، قانون کشاورزی را.

شما باید زمین را شخم بزنید (ذهن تان را شخم بزنید)، گندم بکارید، مدتی می ماند. مثل کشاورزان که زمین را شخم می زنند و گندم را می کارند. در بهار گندم کمی رشد می کند و بالا می آید. آفتاب تابستان برایش ضروری ست. در اواخر فصل تابستان و اوائل پاییز خوشه های گندم را درو می کنند و می کوبند و گندم را بدست می آورند.

پس در اینجا هم کاشتن مهم است و هم صبر کردن.

نمی توان گندم نکاشت و گندم خواست. این عدم رعایت قانون جبران است.

اگر هم صبر نداشته باشید و بعد از کاشتن، فوری گندم بخواهید، آن هم امکان پذیر نیست.

بیشتر مردمی که به این برنامه گوش می دهند و به نتیجه نمی رسند، به دلیل عجله شان است.

صبر ندارند. قانون مزرعه را نمی خواهند رعایت کنند و یا ایمان و توکل ندارند.

امروز باز مولانا به ما یادآوری خواهد کرد که:

هر اتفاقی که در این لحظه می افتد، بهترین اتفاقی ست که می تواند برای شما رخ دهد و آن اتفاق را شما لازم دارید که از آن درس بگیرید.

پیغمبر هم فرموده: هر کس صبر نداشته باشد در نهادش ایمان هم ندارد. راست هم هست.

ایمان، آن زندگی، همان اصل خودتان است که در اثر تسلیم، از فرم های ذهنی بیرون کشیده می شود.

هفته قبل مولانا، اشاره کرد که: برای نجات به جهان نرو. شش جهت یعنی این جهان.

از چیزهایی که با ذهنت تجسم می کنی کمک نخواه.

مثلاً ما الآن در حیطه ذهن مان که ماهیتی توهمی دارد، انسان ها را جسم می بینیم و از آنها کمک می خواهیم. پول مان را جسم می بینیم، مقام مان را جسم می بینیم. کتاب را جسم می بینیم. اینها به ما کمک نمی کنند.

شش جهت مگریز زیرا در جهات

ششدرست و ششدره مات است، مات

اگر می خواهی نجات پیدا کنی، به شش جهت نرو.

ذهن، شش جهت دارد و در هر شش جهت راه تو بسته ست. هر جا که بروی، از یک جای ذهن به جای دیگر، از توهمی به توهم دیگر، در زمان هستی و همچنان در زندان بی امان خواهی بود.

پس، فهمیدیم: که نجات ما در جهان نیست.

شما باید چشم تان سوی لامکان، زندگی باشد. مثل چشم مرده یا کشته که جان را تعقیب می کند.

تو بدون استثنا باید به لامکان نگاه کنی. هر اتفاقی که می افتد هر چه که ایجاد می شود، بشود. این یعنی توکل.

هر اتفاقی که می افتد، به نفع شماست و بهترین اتفاقی ست که برای شما می افتد. این همان توکل است.

کسی که از جنس زندگی نباشد، توکل هم ندارد. شک دارد.

مثلاً، "الآن اتفاقی می افتد، چون به عقل ذهنی اش، اتفاق بد و مضری ست، به " اگر " می رود. در قصه هم داریم، کسی، به اگر برود درب شیطان را باز می کند.

خلاصه، این زندانیان، از دست این زندانی مفلس به تنگ می آیند. یکی از کارهایش زرنگی بوده. غذای همه را قاپ می زده و می خورده. همه را اذیت می کرده.

ما مثل مفلس، الگوهای زرنگی داریم.

بیت می گوید: زندانیان چه کسانی هستند؟

زندانیان، تمام آن باشندگانی هستند که هشیاری در آنها به تله افتاده: مثل جمادات، مثل نباتات، مثل حیوانات، مثل تمام انسان هایی که بصورت (بالقوه) هشیاری اند اما در ذهن شان زندانی اند. اینها همه زندانی اند. فقط چند نفر، که از زندان بیرون رفته اند، به هشیاری حضور زنده شده اند، آزادند.

این زندانیان پیش خدا که قاضی ست، رفته اند. گفتند: کاری کن.

که درین زندان بماند او مُستَمِر

یاومتاز و طبلخوارست و مُضِر

بگو که این مفلس، محکوم به حبس ابد است و برای همیشه در زندان می ماند. رفتار و کردارش بی ادبانه، شکمباره و زیان زننده ست.

این من ذهنی (این انسان)، بطور مستمر و پیوسته در این زندان مانده و به عقلش نمی رسد که از این زندان بیرون رود، این همه به ما ظلم می کند و (یاوه تاز) حرف ببخود و بی اساس می زند اعمالش بیهوده و بی نتیجه ست. کاری کن. (راست می گوید) وقتی در ذهن هستیم، چون نقطه حرکت فکر از پایگاه من ذهنی ست هیچگونه برکتی از زندگی بر آن جاری نمی شود.

عملی که از آن بر می خیزد، از آن بدتر است. پس، هر فکری که می کنیم و هر عملی که انجام می دهیم، بی ارزش و بیهوده ست. بادام پوچ کاشتن است.

طبل خوار (زیاده خوار)، هم هست، سیر نمی شود و اعمالش مضر است. (البته زیاده خواهی ما فقط نسبت به غذا نیست) ما همه چیز را زیادتیر می خواهیم.

نسبت به جمادات، نباتات، حیوانات و برای انسان های دیگر هم مضر است. (راست می گوید). ما از صیح تاشب راه می رویم و انرژی منفی در جهان پخش می کنیم.

بجای کلمه منفی، کلمه مخرب را بگذاریم، برای اینکه انرژی رنجش داریم، کنورت داریم، حس انتقام جویی داریم، در فکرهایمان غرق ایم، بی هوش ایم، شادی و نشاط اصل خودمان نیستیم. فراموش کرده ایم که از جنس خداییم.

محبوس زندان هستیم. همه از شر ما به تنگ آمده اند. همه زندانیان به خدا متوسل شده اند که کاری کند.

این قاضی، تحقیق می کند و متوجه می شود که همه زندانیان راست می گویند و این مفلس، این من ذهنی، واقعا" همینطور است.

ببینیم که خدا، قاضی هم اکنون به شما چه می گوید؟

گفت قاضی خیز ازین زندان برو

سوی خانه مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست

همچو کافر جَنَم زندان تست

قاضی به مفلس گفت: بلند شو از این زندان خارج شو و به خانه مرده ریگ خود برو. (مرده ریگ، چیزی ست که از مُرده باقی می ماند که به عربی میراث می گویند و به معنی چیزهای کم بهاست).

قاضی گفت (لحظه به شما گفت): بلند شو و از زندان ذهن بیرون برو. بسوی خانه موروثی خود برو.

این زندانی نمی فهمد که خانه دارد. ما در ذهن متوجه نمی شویم که خدا به ما خانه ارث داده. آن خانه، فضای یکتایی این لحظه ست. فضای وحدت است. (نمی شناسیم).

همواره با ذهن تجسم می کنیم: فضا چیست؟ چطور جایی ست؟ بهشت است یا جهنم؟ نمی دانیم.

این خانه را ما از کی به ارث برده ایم؟ از زندگی.

در واقع ما خود زندگی، خدا، خداییت هستیم.

به این جهان آمدم، چیزهایی به دور خود تنیدیم، الآن می خواهیم آنها را ببندازیم و به منشاء و خاستگاه اصلی خود برگردیم.

زیرا، جدایی را یاد گرفته ایم. فهمیدیم که در این جهان هم قادریم از زندگی جدا باشیم و هم با او یکی باشیم.

در واقع یکی بودیم و یکی هستیم. منتهی می خواستیم جدایی را یاد بگیریم.

حال، خطاب به همه ما: ای بشر، حال که جدایی را یاد گرفته ای، بلند شو و به خانه موروثی ات برو.

زندانی می گوید: خان و مان من احسان توست. من اصلاً "خان و مان ندارم. خان و مان من همین لطف و بخشش توست که این زندان را به من داده ای. مثل کافر، بهشتم زندان توست.

واقعا "لطف و بخشش خدا، این زندان من ذهنی ست؟! که پر از درد است و جهنم است؟! نه. نه. ما اشتباه گرفتیم.

ما فکر می کنیم بهشت ما همین ذهنی ست که این دنیا را نشان می دهد و مقوله های بهشتی هم، همین پول و مقام و پز و سواد به رخ دیگران کشیدن و فرش نشان دادن و دعوت مردم به خانه بزرگ مان برای تأیید گرفتن و ... ست، نه. اینها نیستند ولی ما اینطور فکر می کنیم.

حال سوال اینست: آیا شما خان و مان دارید؟

البته که خان و مان دارید. شما، با تمام باشندگان این جهان فامیل هستید. با تمام انسان ها یکی هستید. همه انسان ها خانواده نزدیک شما هستند. برای اینکه در فضای یکتایی این لحظه از جنس زندگی هستید، همه اینها از جنس زندگی هستند. با همه حس خویشی می کنید.

کسی که عارف است از جنس زندگی ست و همه انسان ها را هم از جنس زندگی و خویش و خان و مان خود می بیند.

آیا ما، نه تنها دیگران، بلکه خانواده خود را هم غریبه می بینیم؟!

ما، خیلی چیزها را از همسر و از بچه هایمان پنهان می کنیم. رفیق هم نیستیم. می ترسیم.

حتی در خانواده مان می ترسیم که آسرامان را بر ضد ما استفاده کنند، که می کنند.

نمی توانیم آسرامان را برای همه فاش کنیم.

ولی این روش برخورد، انسانی و مطابق روند تکاملی زندگی نیست.

در روند تکاملی زندگی (زندگی می گوید): باید این ذهن را رها و به فضای یکتایی لحظه رفت.

پس، ما سوال قاضی را اینطور جواب می دهیم: فهمیدم. خان و مان من، همه باشندگان این جهان هستند و من می خواهم بلند شوم و این ذهن را ترک کنم.

ممکن است پرسید: چگونه؟

می گویند: می دان که این جهان ششدر هست و ششدره مات است، مات.

که این جهان شش جهت، راه گریزی ندارد و در این شش جهت بکلی مبهوت و درمانده ام و این فکرها به من کمک نمی کنند. اگر تسلیم شوم، یک روزنه باز می شود.

(ششدره که کنایه از مبهوت و متحیر و عاجز ماندن در امور است، در اصل اصطلاحی ست که در نردبازی بکار می رود. نردباز، شش خانه مقابل حریف را گرفته و او نمی تواند مهره های خود را حرکت دهد. در نتیجه ششدر می شود و بازی را می بازد).

هزاران بار باید بگویم چون یادمان می رود.

اصل: پذیرش بی قید و شرط قبل از قضاوت اتفاق این لحظه ست.

بعد هم در قصه گفت که: این من ذهنی نماینده شیطان است. به این سادگی نیست که ما ذهن را رها کنیم. برای اینکه کسی تصمیم می گیرد بلند شود و از ذهن بیرون برود، اما مگر می گذارند که به این سادگی خانه ذهن را ترک کنیم؟! مولانا هم در یک غزل به ما گفت:

ای نشسته تو در این خانه پر نقش و خیال (ذهن) خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو.

یعنی بلند شو و از این خانه برو و هیچ سوال نکن. کجا میروم؟ حیف است و نمی شود و حالا چرا بروم؟ توضیح بده و بحث کنیم و ... هیچ مپرس. بلند شو و از این خانه برو.

اما بقول مولانا، این من ذهنی نماینده شیطان است و واقعا "قضیه به آن سادگی هم که ما فکر می کنیم نیست (البته ساده ست)، ولی بمحض آنکه شروع به کمی پیشرفت می کنیم، موانع در راه ما ایجاد می شوند.

شیطان می گوید: من نمی گذارم انسان از خانه ذهن بیرون برود. برای اینکه:

گه به درویشی کنم تهدیدشان

گه به زلف و خال بندم دیدشان

گاهها" با فقر و تنگدستی بندگان خدا را تهدید می کنم و گاه با زلف و خال زیبارویان چشمان شان را می بندم. اشاره به آیه ای از سوره بقره در قرآن است و منظور بیت، تهدید شیطان است که آدمیان را گاه از تنگدستی می ترساند و گاه با تطمیع لذات و خوشی های دنیوی و شهوانی.

" تا بخواهید تکان بخورید و از ذهن بیرون بروید، فکری شیطانی در ذهن شما بوجود می آید:

مبادا از گرسنگی بمیری؟! نکند تنها بمانی؟! نکند مریض شوی؟! به این مسائل پرداز. نرو کجا می روی؟!

گاهی هم حواس را به زلف و خال معشوق زمینی می کشانم: سکس، مال دنیا، و ...".

بعد مولانا گفت:

قُوْتِ ایمانی درین زندان کمست

وانک هست از قصد این سگ در خمست

توشه ایمان در زندان دنیا اندک است و هر کس هم که مایه ای از ایمان دارد مورد تهدید این سگ است. یعنی شیطان درنده خو و مهاجم همواره در حال ربودن ایمان آدمیان است.

این هشیاری خالص، هشیاری حضور که از فرم های ذهنی گرفته می شود، در این زندان کم است و همان اندک ایمان هم، مورد تهدید این سگ (شیطان) است.

پس، ما در اینجا چه نتیجه ای می گیریم؟

اینکه اگر، از ذهن بیرون رفتن را آغاز کردیم، باید: رنجش هایمان را ببخشیم. کینه هایمان را ببندازیم. هم هویت شدگی هایمان را بشناسیم و از آنها جدا و هویت مان را از آنها بکنیم و دور ببندازیم.

الگوهای حرص و خواستن داریم، آنها را شناسایی کرده و بکنیم و دور ببندازیم.

به من ذهنی، به این مفلس بگویم: به تو مربوط نیست.

می خواهی ببخشی، من ذهنی می گوید: ببخشی پر رو می شود.

نه. تو رفتار عشقی خودت را بکن. به فضای یکتایی برو و نترس. از آن پایگاه خلق کن. آنجا زندگی هر چه می گوید، از خرد و عشق و آرامش زندگی استفاده کن.

کاری به حرف مردم نداشته باش. قدر تو را می دانند یا نه، عوضش را به تو می دهند یا نه، با این مسائل کاری نداشته باش. مواظب قوت و غذای ایمانی باش. چون به غذای ایمانی احتیاج داریم. اما تا این قوت و غذا را آماده می کنیم، شیطان آمده و آن را می برد و خشمگین مان می کند. مواظب این هم هستیم.

یک سگست و در هزاران می رود

هر که در وی رفت او می شود

هر که سردت کرد می دان کو دروست

دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

شیطان به منزله یک سگ است ولی در درون هزاران انسان راه پیدا می کند. در هزاران نفر می رود و بصورت هزاران آدم در مقابل شما ظاهر می شود و فریب تان می دهد. در وجود هر کس نفوذ کند او هم شیطان می شود.

حال، واقعا" ضرورت دارد که کسی که چنین کاری را انجام می دهد، به حرف مردم گوش نکند. خلوتگاهی داشته باشد و پرهیز کند و کاری به کار مردم کاری نداشته باشد.

مردم کار ما را تأیید می کنند یا تأیید نمی کنند اصلا" مهم نیست.

الآن فهمیدم که من در ذهنم هستم، از اقلام این جهانی زندگی می خواهم، بجای اینکه چشمم به خدا باشد به این جهان چشم دارم، فهمیدم که بیشتر مردم مثل من هستند و فریبم خواهند داد و از راه بدر خواهند برد، من کاری به آنها ندارم و هر روز خلوت می کنم، تمرکز روی خودم است و می خواهم از این ذهن بیرون بروم. مولانا می خوانم.

این سگی ست که در هزاران نفر می رود.

این شیطان در هر فردی که نفوذ کرد، با من ذهنی اش شیطان را نمایندگی می کند.

الآن فهمیده ایم که:

کاری که باید در این جهان انجام دهیم، این است که باید هم هویت شدگی در ذهن را رها کنیم و برگردیم و روی خودمان دوباره قائم شویم، ما خدایت هستیم. هشیاری هستیم. هشیاری اولیه باید روی هشیاری آگاه ثانویه منطبق و قائم شود. این یعنی تکامل.

هر کس یا هر رویدادی که ما را در این مسیر سرد کند، بدانید که شیطان در آن نفوذ کرده. این اطلاعات مهمی ست که شما بدانید:

هر کس شما را سرد کرد، به او توجهی نکنید. دیو، یعنی شیطان، در همین انسانی که شما را سرد می کند، پنهان شده.

هر کس باید برنامه ای معنوی برای خود داشته باشد.

ما چهار بعد داریم: بعد فیزیکی. بعد فکری. بعد هیجانی و بعد معنوی.

اساسی ترین بعد ما، بعد معنوی ست. ما بعد معنوی را فراموش کرده ایم.

بعد معنوی فراموش شده ما، همان فراموش کردن بعد "بودن" ماست.

خلاصه، بعد از این قضایا، مفلس به قاضی گفت: من از این زندان نمی توانم بیرون بروم.

قاضی به او گفت: مفلسی ات را ثابت کن.

گفت اینک اهل زندانت گواه

گفت قاضی مفلسی را و نما

قاضی گفت: مفلس بودن خودت را ثابت کن. مفلس در جواب قاضی گفت: زندانیان گواهند.

خدا به شما می گوید: مگر نمی گویی مفلسی، محتاجی، ناقصی، (ما نیز همین را می گوئیم).

همین موارد را ثابت کن. زندانی می گوید: نمی توانم ثابت کنم ولی "همه مردم می گویند".

همه مردم می گویند، خیلی معنی دارد. یعنی، همه باشندگان این جهان شاهدند که من مفلس ام.

چرا؟ برای اینکه من از همه آنها زندگی خواسته ام، از آدم ها که آنها را به مثابه جسم تلقی کرده بودم، از موقعیت ها و از وضعیت ها و از چیزها نیز زندگی خواسته ام و آنها هم گفته اند:

آی گدا، آی مفلس، من که پول هستم، من که ماشین هستم، تو از من می پرسی که تو کی هستی؟

بودن و خدایت ام را فراموش کردم، یادم رفت که از جنس شادی و از جنس زندگی و از جنس عشق و از جنس زیبایی هستم.

همه اینها شاهدند که من گدا و مفلس ام. من زیاده خوار و سیری ناپذیرم. همه همین را تأیید می کنند.

حال قاضی چرا این سوال را می پرسد؟

الآن فرض کنید که خدا از شما می پرسد: ثابت کن مفلسی.

نمی توانی ثابت کنی. برای اینکه مجبوری به خودت نگاه کنی. وقتی به خودت نگاه کنی، متوجه می شوی که: بله، من از جنس خدا هستم. شادی ذات ام است. آرامش ذات ام است. چطور می توانم ثابت کنم که من مفلس ام؟! من دارا و بی نیاز به نقش های این جهانی هستم.

اما در ذهن نمی تواند ثابت کند.

قاضی به او می گوید: شهادت اهل محکمه، شهادت شاکیان شما قبول نیست.

منظور چیست؟ یعنی هر کس در این جهان شهادت می دهد که شما مفلس و نیازمند هستید، اما این شهادت نزد خدا معتبر نیست. شما اینجا چه یاد می گیرید؟

یاد می گیرید که شما مفلس نیستید. بی نیاز هستید. اتفاقاً درک جواب این سوال شما را از زندان آزاد می کند.

وقتی قاضی می پرسد و می خواهد که مفلسی ات را ثابت کنی؟ نمی توانی ثابت کنی و به:

"همه می گویند"، اکتفا می کنی. اما قابل قبول قاضی نیست.

خب، حالا قاضی یا خدا، راه دیگری پیدا نمی کند و نهایتاً می گوید: ای انسان من تو را آنقدر در این دنیا می دوانم که بالاخره به تو ثابت شود که تو واقعاً مفلس نیستی، بلکه از جنس من هستی.

حرص را بشناسی و زیر نفوذ آن نباشی.

بنابراین قاضی دستور داد این مفلس را (که فکر می کرد مفلس است)، سوار شتر کنند، دور شهر بگردانند، و از جاهایی که مردم جمع می شدند و عبور و مرور داشتند، مثل مرکز شهر و بازار و حمام و ... بگردانند و به زبان های مختلف، ترکی و کردی و عربی و انگلیسی و به زبان های امروز، ایتالیایی و ژاپنی و چینی (اینطور است دیگر)، به تمام زبان ها، در تمام ممالک، من ذهنی را گردانده و بفهمانند که این من ذهنی مفلس، چیزی ندارد.

گفت: یا تعقل کن و ثابت کن که مفلسی، یا اینکه اگر اصرار داری که مفلسی، من تو را می گردانم و به تمام مردم و به زبانهای مختلف نشان می دهم که تو مفلس، هیچی نداری.

اگر انسان در ذهن بماند، غیر از درد و هم هویت شدگی و ناله چه دارد؟! آی ... مردم، من فقیر و نیازمندم، به فریادم برسید (در حالیکه 200 میلیون هم در بانک پول دارم)، غمگینم، افسرده ام، شب نمی توانم بخوابم.

هیچ کس نسبه نفروشد بدو

قرض ندهد هیچ کس او را تسو

هر که دعوی آرَدش اینجا به فن

بیش زندانش نخواهم کرد من

به مأمورانش گفت: تا هیچکس به او چیزی را نسبه نفروشد و هیچکس به او پشیزی قرض ندهد. از این به بعد هر کس از حيله و تزویر او به محکمه شکایت آورد، دیگر بیش از این او را زندانی نخواهم کرد.

به ما، به انسان می گوید: به من ذهنی قرض ندهید. اگر اشتباه کردید و به حرفهای من ذهنی که نماینده شیطان است، گوش دادید و بعد پیش خدا رفتید و گفتید: خدایا خوابم نمی برد، بیچاره شده ام، چرا اینقدر به من ظلم شده، و ... به او گوش نمی دهم.

دم به دم این من ذهنی نگذار و به تحریکات او گوش نده. هر کس که نزد من بیاید و از من ذهنی که این کار و آن کار را کرده شکایت کند (از اول این من ذهنی ما را فریب داده، مردم ما را فریب داده)، الان 70 سال ام شده، بدن ام به درد افتاده و پیر و ناتوان شده ام، پر از رنجش و غصه و درد و کینه و تنفر هستم حالا چکار کنم؟ خدا می گوید: من نمی توانم به این مورد رسیدگی کنم، به زبان های مختلف اعلام کرده و گفته بودم که این مفلس چیزی ندارد اما گوش نکردید.

مولانا به این ترتیب قصه را طرح می کند که ما بیدار شویم. البته اگر بیدار شویم!.

هان و هان با او حریفی کم کنید

چونک گاو آرد گره مُحکم کنید

ور بحکم آرید این پڑمرده را

من نخواهم کرد زندان مرده را

جارچی ها ندا دادند که ای مردم، آگاه باشید و آگاه باشید، با او کمتر معامله کنید و کمتر با او طرف شوید. چنانکه اگر برای شما گاوی آورد، آن را محکم ببندید. گاو آوردن کنایه از مهارت در امر دزدی و فریب کاری و حيله سازی ست و این مبتنی بر یک ضرب المثل قدیمی ست: فلان کس اگر تو را گاو آورد گره محکم کن تا باز نذرود.

اصل ماجرا:

دو تن از دزدان، روزی بر سر مهارت در دزدی با یکدیگر به مجادله برخاستند. هریک از آن دو مدعی بود که از دیگری در این امر، ماهر تر است. سرانجام برای داوری نزد دزدی با سابقه تر رفتند. او گفت هر کس بتواند گاوی به شخصی بفروشد و همان روز از او بزدد در کار دزدی ماهر تر است. یکی از آن دو گفت من می توانم. بیدرنگ رفت و گاو خود را به دهقان فروخت و دهقان آن گاو را همراه گاو خود در یوغ کشید و رهسپار کشتزار شد. دزد با همکاری دوستش به حوالی کشتزار دهقان رفتند و کمین کردند. طبق قرار قبلی، دستیار دزد خود را بر سر راه دهقان قرار داد و به نقطه ای خیره شد و پیوسته می گفت: عجب، عجب، عجب، عجب.

دهقان ساده دل پنداشت که او راست می گوید. گاو را رها و به آن سمت رفت تا شگفتی ببیند. ناگهان دزد از کمین گاه بیرون آمد و گاو خود را برد. دهقان هم هر چه نگاه کرد چیزی ندید و برگشت و به آن فریب کار گفت: مگر چه دیده ای که از صبح عجب عجب می گفتی؟ دزد گفت: از این چه عجب تر که تو یوغ بر گردن یک گاو نهاده ای و فقط با یک گاو شخم می زنی. همینکه دهقان به پشت سر نگاه کرد دید در کشتزار یک گاو بیشتر نیست. این بار دهقان ساده دل گفت: عجب، عجب، عجب.

آن دزد ماهر هم برای خام کردن دوباره دهقان گفت: حالا فهمیدی چرا من تعجب می کردم؟!.

آی مردم بشنوید و آگاه باشید، با این من ذهنی همنشینی نکنید. شما باید از ذهن بیرون بپرید. قوانین زندگی مثل صبر، مثل شکر، مثل رضا، را رعایت کنید. قانون جبران را رعایت کنید. قانون مزرعه را رعایت کنید، یعنی بکارید. زحمت بکشید. بعد درو کنید. طمع خام نداشته باشید.

من ذهنی بسیار تردست است. تا بجنبید زندگی تان را دزدیده. این من ذهنی، اگر به شما قول یا چیزی داد مطمئن باشید که می خواهد ده برابر آن را بزدد. اگر آخر سر پیش من بیایید و شکایتش را کنید، من بیش از این نمی توانم او را زندانی کنم. همیشه زندانی بوده.

پس گفتیم:

این مفلس را می خواستند روی شتر بگذارند. به میدان رفتند و دیدند که "گُرد"ی هیزم می فروشد.

(هر کسی که واقعا در ذهن است به مردم هیزم می فروشد. هیزم یعنی آتش نهفته در چوب، قوه سوخت دارد. هیزم مثل رنجش های ما. رنجش های ما زندگی به تله افتاده است).

شترش را گرفتند. اول خوشحال شد و گفت لابد مأموران دولت آمده اند که به او پاداشی بدهند.

ما هم بعنوان انسان، "گُرد" سمبل همه انسان هاست. اول که شروع به زندگی می کنیم شتر ما را که نیروی محرکه ماست می گیرند و این من ذهنی را سوارش می کنند. یعنی زندگی زنده را می دهیم که مفلس بر این شتر، سوار شود و خوشحالیم که می خواهیم به جایی برسیم. آن "گُرد" انعامی هم به مأمور دولت داده بود چون فکر کرده بود که می خواهند شتر را دو کوچه بگردانند و بعد یک جایزه بزرگ به او بدهند. اما دید که نه، مأموران دولت، شتر و مفلس را تا شب، دیر وقت گردانند.

مأموران دولت چه کسانی هستند؟ قوانین زندگی اند. ما قوانین زندگی را زیر پا می گذاریم، همین سبب می شود که ما را دائم بگردانند.

از صبح، موقع تولد مان تا شب، هفتاد سالگی، هشتاد سالگی، شتر ما را من ذهنی خودمان، این قحطی زده و مفلس، می گرداند.

چون شبانه از شتر آمد به زیر

کرد گفتش منزلم دورست و دیر

همینکه شب هنگام، مفلس از شتر آن مرد گرد پایین آمد، گرد به او گفت: منزلم دور است و هم اکنون دیر شده. درست مثل اینکه ما هفتاد سال مان شده می گوئیم: ما از حضور خیلی دور شدیم. (دیر هم شده).

بر نشستی اُشترم را از پگاه

جو را کردم کم از آخراج کاه

کرد به مفلس گفت: از صبح، بر شترم نشستی. پول جو را نمی خواهم اما کمتر از پول کاه به من بده.

گفت تا اکنون چه می کردیم پس؟

هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟

مفلس به گرد گفت: پس تا بحال ما برای چه می گشتیم؟ هوش و حواس ات کجاست؟ آیا در خانه کسی نیست؟ عقل ات کجاست؟ این همه مرا گردانند تا به همگان ثابت شود که من بینوا و بی چیزم و حالا تو از من بهای کاه را مطالبه می کنی؟ من مفلس ام.

به زبان های مختلف، می گفتیم که من ذهنی هیچی ندارم.

حال صحبت بر سر اینست که آیا ما فهمیدیم و درک کردیم که من ذهنی هیچی ندارم؟ اگر ندارد، پس شما نباید به ذهن بروید. باید متوجه شوید، همه رنجش ها را بیندازید و باید خودتان را ببخشید. خودتان را ملامت نکنید. باید رفتارتان با مردم و با اهل خانواده عوض شود و باید هم هویت شدگی ها را رها کنید.

باید هویت مان را از باور هایمان بیرون بکشیم و باورهای حرص را ناکار کنیم و بکشیم و دور بیندازیم و نترسیم.

طبل افلاسم به چرخ سابعه

رفت و تو نشنیده ای بد واقعه

کوس فقر و تنگدستی من به آسمان هفتم هم رسیده آیا تو آن رویداد ناگوار را نشنیده ای؟

از صبح تا به حال، طبل می زند و با صدای بلند اعلام می کنند: من مفلس ام و چیزی ندارم.

از بدو تولد انسان، مفلسی من ذهنی را اعلام می کنند ولی ما انسان ها هنوز نفهمیدیم و هنوز حرص داریم. هنوز زیاده خواه هستیم. از چه زیاده می خواهیم؟ از همین من ذهنی. یادمان باشد، که من ذهنی، دنیا و جهان را به ما نمایش می دهد. نماینده جهان است. جهان برای شما همانی ست که ذهن تان به شما نشان می دهد. این شخصی که ایجاد شده شخصیت کاذبی ست و این شخص کاذب که تظاهر می کند ماست همین مفلس است. ما از او می پرسیم اصل ما چیست؟

اصل ما هشیاری، عدم، بودن و زندگی ست.

کسی که بسوی دنیا نگاه کند، از جنس دنیااست. مفلس می شود. مفلس به فکر، که دنیا را نشان می دهد عادت کرده و معتاد شده و نگاه می کند.

بسوی خدا اگر نگاه کند غنی می شود.

حالا اگر ما دائما "به خدا نگاه کنیم، به زندگی نگاه کنیم و مستمر آنجا باشیم، فکر عوض می شود. فکر نوکر بودن می شود و حس هویت و حس وجود از ذهن بیرون کشیده می شود و ذهن کارکرد خود را پیدا می کند. می تواند وظیفه خود را خوب انجام دهد. ساده می شود. خلاق می شود. الان چون من ذهنی در آن است نمی تواند درست کار کند و فلج شده.

این هم سوال جالبی ست. طبل افلاسم من، آسمان هفتم را رفته، یعنی همه آن را شنیده اند، چطور تو بعنوان هشیاری، آن را نشنیده ای؟

اگر نشنیده ای، چه واقعه بدی !!!، این بدترین اتفاق است که ما نشنیده یا درک نکرده ایم که این ذهن و من ذهنی مفلس است و هیچی برای ارائه به ما ندارد. بدین معنی که شما از جهان و چیزهایی که ذهن تان به شما نشان می دهد، نمی توانید زندگی، نمی توانید خوشبختی بگیرید. اگر این موضوع را خوب درک کنید و خوب یاد بگیرید، از همسرتان نمی خواهید که شما را خوشبخت کند. برای اینکه می گوئید: من خودم من ذهنی

هستم، هشیاری جسمی دارم، او را هم به جسم کاهش داده ام، حال، یک جسم از یک جسم دیگر می خواهد که او را خوشبخت کند؟! این درست در نمی آید. خوشبختی من، موقعی ست که من از این ذهن بیرون بیایم با زندگی در این لحظه یکی شوم. وقتی از جنس زندگی شدم او را هم زندگی می بینم، اگر او را زندگی ببینم، او هم آرام آرام از جنس زندگی می شود.

"{ قانون "مشاهده گر جنس مورد مشاهده را تعیین می کند }". به هر که می رسم او را هم از جنس زندگی می بینم، زندگی را در آنها تشویق و ترغیب می کنم و آنها هم یواش یواش به زندگی زنده می شوند. آموغ من و همسر در فضای یکتایی خوشبخت و از جنس زندگی می شویم.

این را نشنیده ای؟! چه واقعه بدی !!!.

گوش تو پُر بوده است از طمع خام

پس طمع گر می کند گور ای غلام

گوش تو از طمع خام و بیهوده پر بوده. پس، ای جوان بدان که طمع آدمی را کور و کر می کند.

طمع خام یعنی اینکه ما کار نکرده مزد می خواهیم. قانون جبران را زیر پا می گذاریم. متوجه نمی شویم که جهان مادی نمی تواند به ما زندگی بدهد. متوجه نمی شویم که طمع خام و انتظار بیهوده ست که چیزهای ذهنی به ما زندگی بدهند. ما پادمان رفته که اگر کمی در جهت اجرای قوانین زندگی مثل صبر، مثل شکر مثل قانون جبران مثل قانون تسلیم، فعالیت کنیم، زندگی آرام آرام خود را به ما نشان می دهد. دو نوع طمع داریم. در یک نوع طمع، کار می کنیم و طمع هم داریم اما در نوع دیگر طمع، که طمع خام است، کار نمی کنیم و قانون جبران را زیر پا می گذاریم و توقع داریم. بطور کلی طمع قدغن است. حرص قدغن است.

ما حالا فهمیده ایم که زیاده خواهی ما به خاطر اینست که ما ناآگاهانه از جهان فرم، زندگی می خواهیم و چون فرم فقط خوشی سطحی به ما می دهد، ما را راضی نمی کند، مرتب می خواهیم و می خواهیم و فکر می کنیم که اگر بخواهیم و اضافه کنیم و با چیزهای زیادتری هم هویت شویم، زندگی را پیدا می کنیم.

حال، که این موضوع را شناخته ایم، دیگر دنبال نمی کنیم.

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان

مفلسست و مفلسست این قَلْتَبان

حتی سنگ و کلوخ هم این سخن را شنید که این تباهاکار تهیدست است و تهیدست.

"گُرد" می گوید: چیزی حتی کمتر از پول کاه به من بده. راضی ام.

- هنوز تو متوجه نشده ای؟!.

ما هنوز متوجه نشده ایم. بعد از اینهمه تجربه در شصت سالگی، هفتاد سالگی، سواد هم که نداشته باشیم، باید بفهمیم که نتوانستیم از من ذهنی و از جهان چیزی بگیریم. عملاً "حتی کلوخ و سنگ هم، که هشیاری دارند، می دانند که من، من ذهنی، مفلس هستم. مفلس و قَلْتَبان. (بی غیرت، مردی که امکان رابطه نامشروع یعنی قدغن را بین یک زن و یک مرد ایجاد می کند).

چرا مولانا کلمه قَلْتَبان، اصطلاح به این بدی را بکار می برد؟ برای اینکه به ما نشان دهد که ما این لحظه، هشیاری خالص ایزدی را، به جای زندگی کردن، به مفلسی می دهیم که به آن تجاوز کند. من ذهنی واسطه ست، چکار می کند؟ هشیاری زنده زندگی را در این لحظه می گیرد و در فرم های درد من ذهنی سرمایه گذاری می کند. با زندگی می ستیزد.

من ذهنی، لحظه زنده زندگی را، به نامحرمی می سپارد تا به آن تجاوز کند و یا رابطه نامشروع یعنی رابطه ای قدغن داشته باشد و این با قانون خدا هماهنگ نیست.

بجای اینکه شما زندگی زنده (هشیاری خالص) را در این لحظه زندگی کنید و خلاق باشید و در فضای یکتایی این لحظه که کارخانه صنع خداست، قرار بگیرید، در ذهن، واسطه نامشروع و غیر قانونی تبدیل نیروی زنده زندگی به مفرغ می شوید. مولانا اسمش را قَلْتَبان می گذارد. با شنیدن این مطلب ما به خود می آییم که الان چه می کنیم؟ شما به خونتان نگاه می کنید.

تا بشب گفتند و در صاحب شتر

بر نزد کو از طمع پُر بود پُر

جارچیان این ندا را از بامداد تا شامگاه گفتند ولی بر صاحب شتر هیچگونه اثری ننهاده. زیرا که او انباشته از طمع بود.

آنجا که صاحب شتر بدنبال شتر می دويد، مفلس را سوار کرده بودند به زبان های مختلف، مأموران قاضی بلند می گفتند: این مفلس است. به انگلیسی به چینی، به فارسی، به عربی تا همه ملیت ها بفهمند که همه انسان ها یک جور من ذهنی دارند. با همان محتوا و با همان ساختار.

مردم بفهمید: این من ذهنی، مفلس است و هیچی ندارد، چنانچه از آن محتوا ها که ذهن تجسم می کند و از ساختارهای حرص، استفاده و من ذهنی درست می کنید، بفهمید.

ولی صاحب شتر، یعنی ما، که شترمان (نیروی محرکه مان) را برداشته و مفلسی را بر آن سوار کرده اند و اعلام می کنند که این مفلس است، دنبالش هفتاد سال دویده ایم ولی هنوز نمی فهمیم که مفلس بر شترمان سوار شده.

گوشمان از طمع پر است. هنوز فکر می کنیم که اگر چیزی به ما اضافه شود، در آن چیز اضافه، زندگی هست.

آن چیز اضافه، واقعا، کمیتی بیرونی ست. ما هنوز طمع و حرص کمیت های این دنیا را داریم. ما در ذهن، معمولاً "مشغول یک سلسله از علت و معلول ها هستیم. از ذهن حرکت نمی کنیم و بر نمی گردیم به زندگی نگاه کنیم.

مولانا مرتب، در این قصه ها، پارامتر زندگی*، خدا*، بودن* را وارد می کند.

می گوید: نگاه کن و این پارامتر را کنار نگذار.

مثلاً می گوئیم: وضعیت من الآن اینطور است چون فلان چیز باعث آن شده. حالا برای اینکه این وضعیت را درست کنم، باید فلان کار را انجام دهم. بعد آنطور که شد، فلان کار را انجام می دهم تا به آنجا برسم و... اینها علت های جهانی هستند. اگر کسی غرق در این علت و معلول ها و در این پرده باشد، اصلاً "پارامتر خدا محو می شود. ولی اصل موضوع بر این است که این اتفاقات را او بوجود می آورد ولی ما این مهم را نمی توانیم بپذیریم. ذهن این مورد را نمی پذیرد.

مواظب این پارامتر باش. حال اسمش را خدا نگذار، اسمش را زندگی بگذار.

این من ذهنی تماماً" با این فضا محاصره شده. بارها و بارها گفتیم که 99,99% بدن ما خالی ست.

یعنی اگر بدن ما را خرد و کوچک و کوچک تر کنند و آخرین ذره بدن ما را که بنظر می رسد جسم است، ببینند، معلوم نیست که ذره ست یا موج است.

بخواهند ذره ببینند، ذره می شود، بخواهند موج ببینند موج می شود.

به اعتباری، ما " خالی " هستیم. این خلاء چیست؟ خلاء چیز نیست. درست مثل این سوال است که خدا از چه چیزی ست؟ این سوال، سوال لقی ست. جواب ندارد. خلاء خلاء است. خلاء از " چیز " نیست. پس ما هم از " ناچیز " هستیم.

منتهی در ذهن، ما، قوانین علت و معلول ذهنی که اصلاً "خیلی هم به لحاظ علت و معلولی به هم ربط ندارند، درست کرده ایم.

دوباره مولانا، به این پارامتر که شما اسمش را خدا یا زندگی یا کل یا هشپاری می گذارید، اشاره می کند:

به طریقی باید این پارامتر را وارد معادله کنید. در غیر اینصورت، حساب و کتاب تان جور در نمی آید. گیج می شوید. نمی خواهد خرافاتی باشید. علمی بدانید و بگوئید: من که درونم خلاء ست. پس، زندگی ای که این بدن را به حرکت در می آورد، مرا اداره می کند.

این فرضیات و بادگیری های ذهنی من، که مربوط به این جهان است خیلی سبک و بی مغز است. پس من باید اجازه دهم آن " خرد کل " از من جاری شود. برای همین می گوید:

هست بر سَمْع و بَصَرِ مُهرِ خدا

در حُجُبِ بس صورتست و بس صدا

بر گوش و چشم آدمی، مُهر خدا نهاده شده و الا در پس حجاب ها و پشت پرده های عالم محسوس، صورت هایی از لطف و قدرت و طنین بانگ ها و سروش هایی غیبی و الهامات ربانی بسیار است. که برای گوش ها و چشم ها که در حجاب دنیایی مستور شده اند قابل دیدن و شنیدن نیست. تنها چشم ها و گوش هایی می توانند بر آن واقف شوند که از کمند عالم محسوسات رسته باشند.

روی گوش و چشم ما مُهر خداست. برای اینکه در زندان هستیم. تا زمانی که در زندان ذهن هستیم و هشپاری جسمی داریم و همواره از جسم آگاه

هستیم، از خدا آگاه نیستیم. در این پرده خیلی از صورت ها و انعکاسات فریب دهنده هست.

معنی دیگر آن می توان این باشد که: اگر این پرده نبود، اگر مهر خدا نبود، اگر این ذهن نبود، آن طرف پرده در فضای یکتایی، صدا ها و صورت های خیلی جالب توجه و زیبایی هست. که ما از آنها فعلاً خبر نداریم.

آنچه او خواهد رساند آن به چشم
از جمال و از کمال و از گرشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
از سماع و از بشارت و ز خروش

خداوند هر چه را از کمال و جمال و ناز بخواهد، همان را به چشم می رساند و از سماع و بشارت و وجد و حال ها هر چه بخواهد به گوش جان می رساند.

الآن ما باید چیزی را قبول کنیم. برای چه می گوئیم شما باید تسلیم شوید؟ این تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه شما را از همان جنس می کند که از اول بودید، هشیاری. آن هشیاری هم شما هستید هم خداست.

هر چه که او بخواهد. می تواند به آگاهی شما برساند. با چشم تان بتوانید ببینید. چه جمال و چه زیبایی باشد و چه حس زیبایی.

کمال را من اینطور معنی می کنم: کمال یعنی تبدیل. تبدیل ما از من ذهنی به هشیاری حضور.

فرض کنید که شما هر روز در صدی، از هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل می شوید، این کمال است. کمال انسان همین است. کرشم یا کرشمه، ناز، اشارات چشم و ابروی معشوق است. حتی وقتی که معشوق زمینی ما را دوست دارد، با اشارات چشم و ابرو این دوست داشتن را نشان می دهد.

خدا هم همینطور.

یک لحظه فرض کنید که این هشیاری جسمی شما، جای خود را به هشیاری بسیار عمیق حضور دهد و آرامش در تمام وجود شما دمیده شود، این همان کرشمه و ناز معشوق است.

بنابراین، حالا وظیفه ما همکاری با زندگی ست. هشیار شدن و شناخت این مطالب به ما کمک می کند که بعنوان اراده آزاد، با زندگی همکاری کنیم. ما کی هستیم؟ اینجا دوی وجود ندارد یکتایی وجود دارد. ما خودش هستیم. وقتی ما با این آگاهی، قوانین زندگی را یاد بگیریم و همه را در یک جهت رعایت کنیم، از قانون پرهیز، از صبر، از شکر استفاده کنیم (شکر همان قانون جبران هم هست)، به این ترتیب، می فهمیم که این دردها مصنوعی بوده. این رنجش ها، این کدورت ها و کارهای دیگر من ذهنی؛ مثل غیبت کردن، ایراد گرفتن از دیگران و ستیزه، در جهت استحکام من ذهنی ست.

اگر شما آگاه باشید، متوجه می شوید که چیزهایی سنگین برداشته و در کوله پشتی تان گذاشته اید و الآن پشت شما را اذیت می کند. بعنوان اراده آزاد، آنها را از دست داده و حس می کنید که از هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل شده اید.

حس می کنید که خرد زندگی را به این جهان می آورید. بادم پوک نمی کارید. می فهمید.

(آنچه را که او به گوش می رساند، باید به خاکی برسانیم).

سماع یعنی شنیدن. شما، مژده رسیدن و خروش خرد و زندگی را، در درون تان می شنوید.

بعضی از مواقع، برای مسائل تان راه حل ها را می شنوید. نغمه ها و سرود های عارفانه و رقص صوفیانه از درون می جوشد و به گوش تان می رسد. این نغمه ها و آن آواز شما را شاد و خوشحال می کند و به شما رقص و جنب و جوش دست می دهد.

مژده تولد از رحم ذهن به گوش تان می رسد. (واقعاً هم به شما می رسد).

ما توکل داریم. در درون این زندان ذهن نمی مانیم و آزاد می شویم. این توکل، شبیه درخت کاشتن یک باغبان است. به سواد هم نیاز ندارد. شما به یک استاد دانشگاه بگویید که این نهال را بکار. ریشه و برگ و جزئیات آن را تجزیه تحلیل می کند؛ ریشه اش اینطور است و حرکت آب در آن اینگونه صورت می گیرد و برگش باید در تماس با خورشید باشد و ... اما همین نهال را به باغبان بدهید، بدون تجزیه تحلیل آن را می کارد و هفته بعد سبز می شود.

تولد ما هم از ذهن به همین صورت است. این جهت تکاملی زندگی ست. ما باید از ذهن متولد شویم. بنابراین، ناامید نیستیم هر چند هم که درد و گرفتاری داریم و گیر افتاده ایم، نباید ناامید شویم. برای اینکه موقعی که لازم باشد (الآن همان موقع ست)، آن اتفاق را بوجود می آورد که بیشتر از هر چیز به شما کمک می کند.

گوَن پُر چاره ست هیچت نی

تا که نگشاید خدایت روزنی

گرچه تو هستی کنون غافل از آن

وقت حاجت حق کند آن را عیان

این جهان هستی پر از چاره و راه حل و علاج است و شما هیچ چاره ندارید مگر آنکه حق تعالی دریچه ای به روی تو بگشاید. (راست هم می گوید). ما گیر افتاده ایم.

ما به تنهایی و با ذهن مان دنبال چاره می گردیم. چاره را ما از ذهنی می خواهیم که همه چیز را به جسم تبدیل کرده. همه را جسم می داند. الگوهای حرص دارد. بیشتر می خواهد و چاره را در بیشتر خواستن می داند و گیج و دردمند و پردرد است.

اما هیچ تو را چاره نیست. خب اگر ما می بینیم که هیچ چاره ای نداریم و حداقل راه حل، به موقع به فکر ما نمی رسد، اینجا یادمان بیاید که پارامتر دیگری که پارامتر زندگی ست وجود دارد و ما هم از جنس آن هستیم و در یک نقطه تسلیم شویم و بگوییم که خرد کل، بیش از این عقل کوچک ماست که دائم و زیاد می خواهد و دائم بدنبال بزرگ کردن و یا تعمیر، خود، است و حاضر نیست کوچک شود.

و البته این، خود، تا کوچک نشود و به صفر نرسد، ما چاره نخواهیم داشت.

تو از این کون چاره نمی گیری و راه حل پیدا نخواهی کرد مگر اینکه خدا روزنی برایت باز کند. درست است که الآن از آن غافلی ولی موقع نیاز، خدا آن را برای شما باز و عیان می کند.

حقیقتاً هر اتفاقی که الآن می افتد، بهترین اتفاقی ست که می تواند بیفتد. منتهی اعتراض و ستیزه من ذهنی نمی گذارد، ما از آن یاد بگیریم. همیشه نور افکن روی خودمان، بخواهیم، بدانیم، که اتفاق (بقول ذهن مان) ناگوار، چه معنی می دهد؟ چرا این بهترین اتفاق است؟

بجای اینکه ستیزه و ملامت کنیم و به لگن برویم و بگوییم که این چه خدایی ست که پول را به ما نرساند و به دیگری رساند!!!

اتفاقاً در اینجا ست که توکل به درد می خورد. شما اگر واقعا" توکل داشته باشید، می گویید:

این اتفاق اینطور افتاد و صلاح من بوده.

من دندان طمع ام را از آن چیزی که مرا انیت می کرد و فکر می کردم که اگر نصیب ام شود زندگی ام شروع می شود و زندگی ام بهتر می شود، گندم.

پس موقع نیاز، ما با زندگی همکاری می کنیم. مطابق نیاز ما، زندگی رویداد بوجود می آورد و ما از آن یاد می گیریم. هیچ اعتراضی هم نداریم.

گفت پیغمبر که یزدان مجید

از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو

بهر درد خویش بی فرمان او

پیغمبر فرمود که خداوند، برای هر درد، درمانی آفریده. منتهی این راه حل، چه بصورت فکر و چه بصورت احساس، خودش را به شما نشان نمی دهد، مگر به فرمان او (خدا).

درست است که خداوند برای هر دردی، درمانی آفریده، ولی بدون إذن و فرمان او تو نمی توانی حتی رنگ و بوی آن را دریابی. (در ابیات اخیر گفته شد که درمان حقیقی دردهای بشری، تجلی جمال و عشق الهی ست. پس، بر نیروی عقل و فکرت خود غره مشو).

چشم را ای چاره جو در لا مکان

هین بنه چون چشم گشته سوی جان

ای که به دنبال یافتن چاره و درمانی، بهوش باش که چشمانت را به سوی لامکان متوجه کنی، چنانکه چشمان مُرده به سوی جان کشیده می شود.

مصرع دوم اشاره دارد به روایتی از حضرت پیامبر: هر گاه روح از جسم باز ستانده شود، چشم در پی آن رود، پس، همانطور که مُرده به دنبال جانش نگران می شود تو نیز به جانب لامکان چشم بدوز و چاره و درمان درد خود را از آنجا طلب کن.

چاره جو، ما هستیم. برای اینکه دنبال این هستیم که از این من ذهنی بیرون آمده و زاییده شویم. آن کسی که اصلاً "نمی داند که در ذهنش گیر افتاده و زندانی ست و پر از خشم و پر از کینه و رنجش است و درد را حمل می کند و انرژی منفی اش را هم در جهان پخش می کند و خانواده خودش را هم مسموم و رابطه اش با همسرش و بچه اش خوب نیست و اصلاً" نمی داند چرا چنین است، با او کاری نداریم.

ما با خودمان کار داریم و می دانیم کجا گیر افتاده ایم و دنبال چاره می گردیم. ما چاره جو هستیم و می خواهیم از قیود مادی رها شویم.

چشم را بسوی **لامکان**، یعنی **نه مکان**، بگردان.

یعنی هشیاری جسمی نداشته باشیم، اگر هشیاری جسمی قطع شود، این لحظه، من دیگر راجع به جسم فکر نمی کنم از جسم آگاه نیستم. وقتی از جسم آگاه هستم پس از **لاجسم** و از **لامکان** آگاه نیستم.

(مثل چشم کشته، می گویند هر حیوان یا انسانی بمیرد، چشمش دنبال جان باز می ماند، به جان نگاه می کند و روح را دنبال می کند).

این من ذهنی را چنان بکش، چنان ساکت کن که اصلاً" بمیرد و چشمانش به سوی لامکان و جان باز شود.

تا بحال چشم مان بسوی دنیا باز بود و از دنیا هویت و حس امنیت و خوشبختی و زندگی می خواستیم، الآن به لا مکان نگاه می کنیم. فقط نگاه می کنیم و چیز دیگری هم نمی خواهیم. اگر دنبال چاره هستیم.

این جهان از بی جهت پیدا شدست

که ز بی جایی جهان را جا شدست

این دنیا از عالم لامکان که هیچ جهت و سمتی ندارد پدید آمده است، زیرا عالم لامکان از بی جایی، برای این عالم محسوس، جاو مکان شده است. به عبارت دیگر:

این جهان فرم، از بی جایی و از لامکان و از فضاگشایی و فضا داری، زیر فکرهای ماست. ما از آن جنس هستیم، لامکان و فضا دار. تلویحا" می گوید که: هر چه فضا باز می کنید (در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد) و به فرم و به رویدادها جا می دهید، از جنس زندگی می شوید. این جهان، از جمله تو و جهان تو از بی جهت پیدا شده. بی جهت، خداست که فرم نیست و جهت ندارد. در فضا گشایی و فضا داری و بی جایی ست که جهان جا شده.

شما به کره زمین و کره ماه و به بقیه ستارگان نگاه می کنید کجا جا شده اند؟ در فضا. اگر یک کره جدید، بوجود بیاید، فضا گشوده می شود و آن را در خود جا می دهد. شما هم همینطور.

ذات ما کش داری و فضاگشایی ست. حال صحبت بر این است که اینها را برای چه می گوید؟

می گوید: اگر چشم شما دائم در لامکان باشد، فضا گشا می شوید.

از همه این صحبت ها می خواهیم به اینجا برسیم که ما اصلاً" از چه جنسی هستیم؟ آیا از جنس جسم بودن، به ما می خورد؟ نه نمی خورد.

بنابر این، می خواهیم جنس خود را پیدا کنیم و آن باشیم و آن فضا داری و بی جایی ست.

خب حال، چه می کنیم؟ از مفلسی حرکت و می خواهیم به غنی بودن و بی نیاز بودن برسیم. می خواهیم بگوئیم: ما خودش هستیم. در فضای یکتایی این لحظه، در حالیکه زنده هستیم و در این جسم زندگی می کنیم، بین ما و خدا فرقی نیست. خودش هستیم. به همین دلیل به شیطان گفت: به آدم تعظیم کن. شیطان سر باز زد و گفت: من به آدم تعظیم نمی کنم.

- این آدم نیست، من هستم.

- نه من فقط، آدم می بینم.

پس، هر کس که هشیاری جسمی داشته باشد، دید شیطانی دارد و هر کس که هشیاری حضور داشته باشد، دید خدایی دارد.

باز گرد از هست سوی نیستی

طالب ربّی و ربّانیت

ای سالک چاره جو، اگر واقعا "طالب پروردگار و حقیقتا" فردی ربّانی و خدا پرست هستی، از وجود مجازی خود باز گرد و به سوی وجود حقیقی رهسپار شو. (نیستی در اینجا به معنی عدم وجود نیست، بلکه به معنی وجود غیر مادی و بی تعین است که بر ذات خداوند اطلاق می شود).

پس، از هست، یعنی از من ذهنی بسوی نیستی برگرد، این نیستی اصل زندگی و لامکان است. برای اینکه همه ما طالب خدا و خداگونگی هستیم. واقعا" اینطور است و این مطلب، مذهبی یا شعاریا الگو نیست.

ما هشیاری هستیم که در ذهن زندانی شده ایم و علت تمام این دردها اینست که ما نمی فهمیم که ما از جنس خدا و خدایت هستیم و باید از ذهن برگردیم و روی هشیاری زنده شویم. این زندگی بر پایه خود زندگی ست و روی ستون های دنیایی نیست.

تا بحال، روی ستون های دنیایی ایستاده ایم.

در حالیکه که: هر چه هست، در آن عدم است. این جهان، جهان بیش و کم است.

جای دخلست این عدم از وی مَرَم

جای خرجست این وجود بیش و کم

این عدم (وجود حقیقی و بی قید و تعین)، سود و محصول به بار می آورد. پس، از آن مگریز. ولی این وجود (وجود مجازی و موهوم عالم کثرت)، که همواره در حال کاشت و فزود است، جای خرج است.

یعنی سرمایه های آن رو به نابودی می رود. در حالیکه عالم معنا، همواره پایدار و باقی ست. عالم معنا و جهان برین، وجود حقیقی دارد و وجود حقیقی به فنا نمی رود در حالیکه وجود مجازی رهسپار دیار فنا می شود.

شما یا ما، در سطح، بصورت موجک ها روی اقیانوس هستیم، ما موجک نیستیم. ما فکر ها نیستیم. ما هیجانات و دردهایمان نیستیم. اینها سطح را گرفته و فکر می کنیم که این مقوله ها ایم.

بصورت هشیاری اگر این مقوله ها را رها کنیم و دریا شویم، عدمیم. یعنی "من هیچ وجودی را در خود نمی بینم".

من وجود ندارم. من شخص و شخصیت را رها کردم. به حرف مردم کاری ندارم. با تأییدات مردم و با تأییدات مادی بیرون و الگوها و هم هویت شدگی ها با باورها کاری ندارم. برای اینکه طالب ربی و ربّانی هستم.

دخل یعنی پول درآوردن و خرج یعنی هزینه کردن. البته اینجا منظور پول نیست.

دخل، جای بدست آوردن زندگی، حس امنیت، خوشبختی و حس وجود واقعی در این عدم است. از آن فرار نکن. ما تا بحال از آن می رمیدیم و فرار می کردیم. شما باید ببینید که چگونه، به چه شکلی از این لحظه می گریزید؟ چگونه و به چه صورتی با این لحظه ستیزه می کنید؟

بارها این را گفته ایم: ما با این لحظه، می ستیزیم، به این معنی که فرم این لحظه را نمی پذیریم. وقتی این لحظه و قیافه اش که بصورت رویداد، بوجود می آید و ذهن نمی تواند از آن زندگی کافی بگیرد، با آن می ستیزد و میگوید: این را نمی خواهم. زندگی به من ظلم کرده. من زندگی را از دست دادم. از من گذشت ...

ما می رمیم.

شما باید روش های رمیدن خودتان را از زندگی ای که در این لحظه ست، و روش های ستیزه تان را با رویدادها که در این لحظه ست، پیدا کنید. برای اینکار باید نورافکن روی خودتان باشد و خودتان را دائما" نظارت کنید.

این عدم (فضایی که زیر فکرهای تان باز می شود)، جای آن چیزهای خوب مثل: خوشبختی، شادی، آرامش، زیبایی و عشق، یعنی دخل است، آنجا پول در می آوری و بیرون می آبی و خرج می کنی. خرد را از آن فضای عدم و یکتایی می گیری و در جهان بکار میبری. اینجا، بیرون، جهان مادی، جای خرج است.

بیش و کم ما اقدام مان را می کنیم. بهترین کاری که می توانیم انجام دهیم اینست که وارد عدم شویم، در این لحظه زنده شویم و از پایگاه زندگی بیافرینیم و خرد زندگی و انرژی و هر چه را که آفریده می شود، در بیرون که همیشه بیش و کم است، یک جای آن خوب، جایی دیگر ناقص، خرج کنیم. وقتی خرد زندگی به فکرهایمان می ریزد، بر اساس فکرهای خردمندانه خود عمل می کنیم. دیگر هر چه شد، شد. می دانیم که جهان

بیش و کم است. یکبار خوب و بار دیگر نه چندان خوب است.

مولانا، تأکید می‌کند: درست است که به آنجا (عدم) می‌رویم و در این جهان خرج می‌کنیم، ولی در جهان مادی هم باید مهارت‌های جهان مادی را هم پیدا کنیم. در هر حال، جهان بیش و کم است. بیش و کم ما را اذیت نمی‌کند.

مهم اینست که ما مطمئن باشیم که: **منبع دخل ما در عدم است.**

ولی ما بر عکس عمل می‌کنیم. چون هشیاری جسمی داریم، از فرم‌های جهانی، زندگی و خرد می‌خواهیم. از فرم‌ها خرد می‌گیریم. خرد فرم هم اینست که: چگونه می‌توانم خود را زیاد، کنم؟

وقتی از جهان فرم می‌گیریم و خرج می‌کنیم. به مثابه بادام پوک کاشتن است و درد بوجود آوردن.

یادمان باشد، مولانا می‌خواهد ما را از مفلس بودن، درآورد و الآن می‌گوید:

برای اینکه مفلس نباشید و خود را نه مفلس، بلکه بی‌نیاز ببینید، تسلیم این عدم، یعنی فضای زیر فکرهایتان باشید تا آن فضا باز شود.

این فضای زیر فکر، همان خداست. همان فضایی ست که منبع دخل و خلایق است.

ولی شما از آن می‌رمید.

اگر بدانید که به اندازه خدا خالق هستید و اصلاً "با خدا یکی هستید، بی‌نیاز هستید، آرامش وجود شماست، وقتی این آرامش مرتعش می‌شود، شادی از وجودتان فوران می‌کند و آن فضا، فضای خلاق است و هر چه بخواهید می‌توانید در بیرون خلق کنید، دیگر مفلس نیستید.

کارگاه صنع حق چون نیستی است

پس برون کارگاه بی‌قیمتی است

از آنرو که نیستی، کارگاه آفرینش الهی ست، پس هر کس از این کارگاه بیرون باشد هیچگونه ارزشی ندارد. یعنی تا ما، از من ذهنی و از ذهن خارج نشویم، به فضای یکتایی این لحظه، زنده نشویم و در آنجا مستقر نگردیم، نمی‌توانیم در این جهان، نیک بیافرینیم. اگر بر اساس انرژی فرم‌ها بیافرینیم، بدر نمی‌خورد. بنابراین، برون کارگاه صنع حق که این جهان و ذهن است، بی‌ارزش است و بدر نمی‌خورد. در بعضی از نسخه‌ها آمده:

کارگاه صنع حق چون نیستی ست

جز معطل در جهان هست، کیست؟

یعنی کسی که در من ذهنی ست، معطل است. کار را تعطیل کرده است.

انسان یا کار می‌کند و کارش اینست که به فضای یکتایی این لحظه که زیر فکر است، می‌رود و فضا باز می‌شود. آنجا کارگاه آفرینش خداست، در این صورت چاره اش **تسلیم** است. یا در بیرون از این کارگاه که ذهن است، معطل است و کار تعطیل. یعنی آنجا، انجام هر کاری، بادام پوک کاشتن است. درد بوجود می‌آید.

پس، در نسخه ای: برون کارگاه، یعنی درون ذهن، بی‌قیمتی و بی‌ارزشی ست و در نسخه ای دیگر: **جز معطل در جهان هست، کیست؟**

یاد ده ما را سخنها دقیق

که ترا رحم آورد آن ای رفیق

در اینجا مولانا از درگاه حق می‌خواهد: ای دوست، آن سخنان دقیق و موşkاف را به ما بیاموز، که آن سخنان، تو را نسبت به ما مهربان‌تر سازد.

می‌بینید که مولانا، از جاییکه شروع به ارائه راه حل کرد، پارامتر **خدا با زندگی** یا **بودن** را وارد کرد. می‌خواهد بگوید که این من ذهنی و ابزار هایش به ما کمک نمی‌کنند. بلکه خدایت و آن هشیاری ست که به ما کمک می‌کند.

به ما سخن‌هایی یاد بده که رحم و لطف تو را ای رفیق (خدا)، نسبت به ما زیاد کند.

(یعنی همه را بعهده او می‌گذارد). ما هم همین طور.

هم دعا از تو اجابت هم ز تو

ایمنی از تو مهابت هم ز تو

خداوندا، هم دعا از جانب توست و هم اجابت آن. امان و حس ایمنی از جانب توست و بیم و ترس هم همینطور.

اگر شما تسلیم شوید و هشیاری حضور را مقداری آزاد کنید، این هشیاری حضور، که از جنس هشیاری ایزدی ست و هم شما هستید و هم خدا، دعا کند، مستجاب می شود. او دعا می کند و خودش هم اجابت می کند.

پس، وقتی ما به آن هشیاری تبدیل می شویم، ایمن هستیم. وقتی می گوئیم: ما از جنس هشیاری حضور هستیم، به آنطرف نگاه می کنیم و چشم هایمان به لامکان باز است، ایمن هستیم. همینکه چشم مان را بر می داریم، می ترسیم.

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن

مُصلِحی تو ای تو سلطان سخن

خداوندا، اگر ما سخنی به خطا گفتیم تو آن را اصلاح کن، زیرا تو ای سلطان سخن، اصلاح کننده ای.

درک این مطالب به ما کمک می کند که من ذهنی را اصل ندانیم. عقل خودمان را که بر اساس چیزهای این جهان فرم گرفته، اصل نگیریم.

اگر خطا می گوئیم (که همیشه می گوئیم)، تو اصلاحش کن. تو اصلاح کننده و سلطان سخنی. تو سخن را به فکر و به ذهن و به عمل من جاری می کنی.

ای، یعنی تسلیم. اگر اینطور حرف بزنیم، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نمی کنیم.

تکرار می کنم که گفت: "هر چه را که ما نیاز داریم، در این لحظه تو بوجود می آوری".

پس، اگر ذهن شما از اتفاق این لحظه، منتظر است و با آن ستیزه می کند، با خواندن این مطالب آرامش پیدا می کنید.

شما می گویید:

من صبر و توکل دارم. نگاه می کنم، ببینم چه می شود. می دانم که امور خوب خواهد شد و می دانم که خدا می خواهد مرا از ذهن بیرون بکشد. می دانم که خیر خواه من است. می دانم که من او هستم و او من است. او می خواهد خود را آزاد کند. من با عقل ذهنی ام چوب لای چرخ خدا نمی گذارم.

کیمیا داری که تبدیلیش کنی

گرچه جوی خون بود نیلش کنی

خداوندا، تو چنان کیمیایی داری که می توانی خطا را به ضد خود، دگر سازی.

اگر آن خطا در مثل، جوی خون هم که باشد، تو قادری آن را به رود نیل مبدل کنی.

نیل، رودخانه ای ست در مصر که مظهر پاکی ست.

تو کیمیا داری. کیمیا همین هشیاری حضور است. همین هشیاری اصل ماست که در اثر تسلیم از فرم های ذهنی آزاد می شود.

کیمیا ماده ای بوده که می توانسته مس را به طلا تبدیل کند. با هشیاری حضوری که آزاد می کنیم، به ذهن مان نگاه می کنیم، بقیه هشیاری ها را از ذهن و از مشتقات بیرونی آن که سرمایه گذاری کرده ایم جمع، یعنی مسِ منِ ذهنی، به طلای ناب هشیاری حضور تبدیل می شود.

گرچه الان در زندگی ما جوی خون جاری ست، (آنقدر رنجش و گرفتاری و هم هویت شدگی داریم و آنقدر اتفاق افتاده که ما فراموش نکرده ایم و حول و حوش و یا در درون آنها می گردیم که خودمان را پیدا کنیم و نمی کنیم و دائماً مشغول یادآوری غصه هایمان هستیم که جوی خون و درد از ما جاری ست، ما رودخانه ایزدی پاک را در ذهن مان تبدیل به جوی خون می کنیم)، اما اگر ذهن ما بی فرم شود و حس وجودش را از دست دهد، جوی خون ذهن ما، تبدیل به جریان پاک آب نیل، رودخانه ایزدی می شود.

این چنین میناگریها کار تست

این چنین اکسیرها اسرار تست

چنین آفرینش های ظریفی کار توست و این ماده های شگفت انگیز که جوهر اشیاء و موجودات را به نحو احسن تغییر می دهد از اسرار توست. [اکسیر، جوهری گدازنده ست که ماهیت اجسام را تغییر می دهد و کامل تر می سازد، مثلاً "حبوه را نقره و مس را طلا می سازد. در اصطلاح صوفیان، حقیقت ولایت حضرت حق تعالی ست که ماهیت آدمیان را تغییر می دهد].

به زندگی می گوئیم: این میناگری ها کار توست.

اگر شما به هشیار حضور تبدیل و اجازه دهید که خرد زندگی از شما جاری و برکت زندگی به فکر و به عمل تان بریزد، خواهید دید که چیزهای نیک را در تابلوی زندگی این جهانی تان، اینجا و آنجا، می کارید و این تابلو زیبا می شود. این میناگری ها در واقع کار شما و زندگی ست. وقتی کسی که به هشیری حضور زنده ست و چنین اکسیرهایی (مولانا و کسانی که به هشیری حضور زنده اند)، به هر طرف نگاه می کنند می توانند هشیری های جسمی را به هشیری حضور تبدیل کنند، اینهم از اسرار توست.

حداقل ما فهمیدیم که این اسرار در جهان مادی نیست. ما چشم هایمان مثل یک کشته، باید بسوی لامکان دائم باز باشد. یعنی برای راه حل باید به آنطرف نگاه کنیم و نه به این جهان.

آب را و خاک را بر هم زدی

ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و غم

با هزار اندیشه و شادی و غم

از ساختار اولیه ما می گوید:

ما را با آب زندگی، یعنی هشیری و مواد معدنی (خاک)، ترکیب کردی و ما را ساختی و بعد در ذهن مان، نسبت ها را بوجود آوردی. می بینیم فرزند و همسرو دایی و خاله و عمو داریم و اندیشه هایی که از این نسبت ها بوجود آمده که همراه با شادی و غم است.

به عبارت دیگر می خواهد بگوید: ما ترکیب مواد شیمیایی و هشیری هستیم. هشیری می تواند مواد شیمیایی به هم پیوسته، یعنی بدن مان، را در حال کار نگه دارد، اما اصل هشیری مان از ذهن زاینده شود و در لامکان قرار گیرد. این بدن هم، از خرد و برکت زندگی نصیب می برد.

مثلاً "اینکه ما دیگر استرس نداریم. استرس از نسبت ها می آید.

وقتی می گوید: نسبتش دادی و جفت و خال و غم، یعنی با نسبت ها فامیل درست کرده ایم و با آدم های دیگر مربوط هستیم و هزار نوع اندیشه بوجود آمده و در این اندیشه ها شادی و غم هست. (وضعیت ما).

بار بعضی را رهایی داده ای

زین غم و شادی جدایی داده ای

در بعضی از نسخه ها آمده: باز بعضی را رهایی داده ای.

و نیز برخی از بندگان را به مرتبه آزادی رساندی و از غم و شادی دورشان داشتی. [همان عارفانی که از کمند محسوسات رسته اند و یکسره مجذوب عالم معنا شده اند].

به این ترتیب به این جهان آمدم، نسبت پیدا کردیم. بعضی ها در این نسبت ها باقی اند و از این نسبت ها زندگی می خواهند. (ما از همسرمان از بچه هایمان، از مال دنیا، از مقام مان خوشبختی و زندگی می خواهیم).

(با خدا صحبت می کند): بعضی را رهایی داده ای و از این غم و شادی جدایی داده ای. غم و شادی همان ذهن است. یعنی از ذهن زاینده ای. همینکه از ذهن زاینده شویم، غم و شادی ذهن، یعنی خوشحال شدن برای اینکه یک اتفاق خوب افتاده و غمگین شدن برای اینکه یک اتفاق بد افتاده از بین می رود. شما در مقابل اتفاقات بد و خوب آرامش دارید. همیشه آرامش دارید. آرامش زمینه، شما هستید. اتفاقات در سطح می افتند. بعضی ها را ذهن بعنوان سود تأیید می کند و بعضی ها را بعنوان ضرر. هیچکدام فرق نمی کند.

برده ای از خویش و پیوند و سرشت

کرده ای در چشم او هر خوب زشت

آنان را از خویشان و بستگان و طبیعت شان برده ای یعنی خلاص شان کرده ای. از دایره محسوسات فارغ و آزادشان نموده ای.

نسبت ها و پیوندهایی که ما بوسیله آنها به هم چسبیده ایم، پیوند هم هویت شدگی ست.

اگر از آنها آزاد شویم (انشاءالله ما از آن کسانی باشیم که از این نسبت ها جدا شدیم)، از خویش خلاص، یعنی آنها را از ذهن بیرون برده ایم. خویش، همین خود و ذهن است.

آیا وقتی که ما از خویش برویم و از هم هویت شدگی با این پیوندها گسسته شویم و از سرشت من ذهنی خودمان را رها کنیم، معنی آن این است که بین ما دیگر پیوندی وجود ندارد؟ دیگر مفهوم همسرمان و فرزندان را نمی فهمیم؟ نه. اتفاقاً "شکل عشقی و زنده زندگی به خود می گیرد. آتموقع از موضع و با نگاه عشق و زندگی با آنها برخورد می کنیم. منتهی هر خوبی را که ذهن نشان می داد، در چشم این رهیده ها زشت کرده ایم.

هر چه محسوس است او رد می کند

وانچ ناپیداست مُسند می کند

چنین بنده عارفی، هر چیز محسوس و مقید به عالم ماده را رد و پس می زند و به عالم غیب تکیه می کند.

مولانا پروسه رهایی را توضیح می دهد:

اگر ما یک روز، هر چه را که محسوس است رد کنیم و آنچه را که ناپیداست مورد اِتکا قرار دهیم و جهان فرم و حرص ما را جذب نکند، رها شده ایم.

یادمان باشد که این قصه از حرصِ مفلس شروع شد و مولانا خواست راه حل را به ما نشان دهد. بلافاصله پارامتر زندگی یا خدا را وارد کرد و در حال صحبت با اوست. می گوید:

بعضی ها را از پیوندهای هم هویت شدگی رهایی داده ای و اینها هر چه را که می بینند و حس می کنند، رد می کنند و بر ناپیدا متکی هستند.

عشق او پیدا و معشوقش نهان

یار بیرون فتنه او در جهان

چنین بنده ای، عشق و دوستی اش آشکار و معشوقش پنهان است. به همین مناسبت حضرت معشوق، در خارج از این عالم محسوسات است ولی ابتلائی به عشق او در همین دنیا نیست.

عشقش پیداست.

پس شما، عشق را در جهان منتشر می کنید. زیبایی و لطافت و موج زنده کننده را می فرستید. برای اینکه با زندگی در فضای لامکان، یا فضای یکتایی این لحظه، یکی هستید. آن عشق، مرتعش می شود و خوبی و نیکی و خرد و زیبایی و عشق و لطافت و خاصیت زنده کنندگی را در جهان تحریک و ترغیب و ساطع می کند. این عشق واضح و پیداست. ارتعاش می کند اما معشوقش نهان است.

- بگو معشوق کیست؟ نمی تواند نشان دهد. برای اینکه در فضای یکتایی این لحظه با او یکی ست. یارش در بیرون این جهان است اما آشوب و فتنه اش در این جهان. مثل مولانا.

فتنه، هر چیزی ست که نظم عمومی را بهم بریزد. نظم عمومی هم در اینجا، نظم من ذهنی ست. نظم من ذهنی در این جهان چیست؟

هر چه بیشتر، بهتر. حرص است. هر که می دود می گوییم: آفرین این آدم زرنگی ست.

هر که شب خوابش نمی برد و به فکر پول است.

می گوییم: "خوشا به حالش، می تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد".

نظم این جهانی فتنه می خواهد. آشوب می خواهد و آشوب را هم همین عارفانی که در نهان با زندگی یکی هستند و عشق شان در جهان پیداست، برپا می کنند. عشق را بصورت کلام یا ارتعاش، در جهان پخش می کنند، مثل مولانا.

این رها کن عشقهای صورتی

نیست بر صورت نه بر روی سیتی

این بیت را هم می توان به این صورت معنی کرد که: این پندارهای پیاوه را که خیال کنی بر صورت های محسوس نیز می توان عشق ورزید،

رها کن، زیرا حتی در عشق های صوری و ظاهری نیز، عشق به صورت و ظاهر معشوق تعلق نمی گیرد، بلکه جان و روان معشوق است که انگیزاننده عشق و شیفتگی می شود. یا اینکه: مفعول رها کن را همان عشق های صورتی بگیریم، بر این معنی ست که عشق های صوری و ظاهری را نیز رها کن که حتی در این عشق ها، عشق به ظاهر معشوق تعلق نمی گیرد، بلکه بر جان و روان او تعلق می گیرد.

گفتیم: اگر ما از فضای ذهن حرکت کنیم و به فضای یکتایی برویم و از جنس زندگی شویم، این زندگی، عاشق زندگی دیگری می شود و این واضح است که عشق های این چنینی عشق خدا به خداست.

فقط هشیاری در جهان وجود دارد. هر عشقی و هر مهری مربوط به همین هشیاری خدایی می شود. این مورد واضح بود. ولی حتی عشق های های صورتی هم، یعنی عشق زنی به مردی و یا مردی به زنی، که ظاهرًا "بر صورت و بر فرم او عاشق است، بر صورت و ظاهر و فرم نیست بلکه در اینجا هم هشیاری کار می کند.

می خواهد به این نتیجه برسد که ما از جنس هشیاری هستیم و هر کاری که کنیم هشیاری در کار است.

حال دو، سه نوع اشتباه را به ما یادآوری می کند که در مفلسی یعنی در فضای ذهن، ما متوجه آنها نمی شویم.

یکی اینکه: هشیاری حضور که از جنس زندگی ست، به هشیاری حضور عاشق می شود.

دیگر اینکه: من ذهنی مان عاشق من ذهنی دیگری ست.

مولانا می گوید: حتی این عشق هم عشق هشیاری ست. وگرنه، فرم، خود عشق ندارد. نور آن هشیاری ست که انگیزاننده ست و عشق بر صورت و فرم را پدیدار می گردد.

آنچه معشوقست صورت نیست آن

خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بدان عشق می ورزند، صورت نیست، خواه عشق این جهانی باشد و خواه عشق آن جهانی.

هر چه را که زیبا می شمیری و بدان عشق می ورزی، آن معشوق هر چند مخلوق باشد، باز عشق تو متوجه معشوق حقیقی ست، زیرا هر زیبایی و جمال، پرتویی ست از جمال مطلق. به عبارت دیگر:

هر چه که معشوق ما قرار می گیرد، انسان یا ماده و صورت نیست، چرا که ما به صورت، عاشق نمی شویم. اشتباه می کنیم اگر فکر کنیم که عاشق صورت شده ایم. چه عشق این جهانی باشد و چه عشق آن جهانی. عاشق صورت نمی شویم.

آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای

چون برون شد جان چرایش هشته ای؟

اگر تو واقعا" بر صورت و هیأت ظاهر عشق می ورزی، چرا وقتی که جان از کالبد دور می شود، می رود، دیگر به آن توجه نمی کنی؟ (آن کسی که به خاطر تو، حاضر بود جانش را فدا کند و قربان تو شود، از بوی گند تو، بینی خود را می گیرد و ناچار از کالبد تو زده می شود). پس معلوم می شود که تو عاشق جان ش بوده ای.

صورتش بر جاست این سیری ز چیست؟

عاشقا و جو که معشوق تو کیست؟

وقتی که روح از کالبد معشوق تو بیرون می رود، کالبدش بر جای خود می ماند، پس، چرا؟ از آن دل زده و دور می شوی؟ پس، ای عاشق، با کسب معرفت تلاش کن تا بدانی که معشوق حقیقی تو چه کسی ست؟

با این بیت و بیت پیشین مولانا می خواهد بگوید که هر عشق در واقع متوجه معشوق حقیقی ست، گرچه بر مخلوق تعلق گیرد.

فقط یک معشوق وجود دارد و آنهم هشیاری، کل، خدا، زندگی ست. ولی ما اشتباه می کنیم و چیزها را بجای او می گیریم. حتی عشق به چیزها، عشق به اوست.

کمی چشمه‌بایت را باز کن و ببین معشوق تو کیست؟

بهترین حالت اینست که ما از جنس زندگی و در فضای یکتایی لحظه با زندگی یکی شویم.

همه این استدلال ها و شواهد می خواهد ما را به آنجا بکشاند که ما مطمئن و مطمئن باشیم که اگر ما مثلاً" در ذهن ایم و عاشق یکی هستیم، نگوئیم: حالا اگر از ذهن بیرون روم مبدا عشق ام را از دست دهم؟ نه. اینطور نیست. آن عشق هم عشق خدا به خداست و حال، به این صورت جلوه کرده. کم رمق و کم نور شده اما وقتی این نکته را متوجه شده و بفهمید همان را هم تبدیل به عشق درخشان و نورانی می کنید.

اگر یکی مرده، صورتش آنجاست، چرا از دستش سیر شده و می خواهید از دستش راحت بشوید و زیر خاک بگذارید؟

حال، کمی تعقل کن که معشوق تو کیست؟ معشوق تو زندگی ست. تو هم از جنس زندگی هستی. پس زندگی در او بود وقتی زنده بود. تو دوستش داشتی. الآن که مرده، دیگر این جسد را دوست نداری. پس عشق شما به صورت نبود.

آنچ محسوسست اگر معشوقه است

عاشقستی هر که او را حس هست

اگر همین کالبد محسوس، معشوق عاشق باشد، پس تو نسبت به هر صاحب حسی باید عشق بورزی و عاشق شوی. مثلاً" اگر قرار بود صورت ظاهری هر زن، منشأ عشق و جاذبه در عاشق شود، پس هر کس که آن زن را ببیند باید عاشق او شود در حالیکه چنین نیست. ممکن است که آن زن، در نظر دیگر مردان هیچ جاذبه ای نداشته باشد.

شما عاشق یک نفر می شوید و او هم عاشق شما می شود، به کسانی دیگر که نشان می دهید، می گویند: نه. خوشمان از او نمی آید. مثل لیلی.

لیلی دختری لاغر و سیه چرده بود که پادشاهی صدایش کرد و به او گفت: مجنون برای تومی میرد، تو که زیبا نیستی، لیلی گفت: اما، تو مجنون نیستی.

چون وفا آن عشق افزون می کند

کی وفا صورت دگرگون می کند

وفا و وفاداری، عشق را زیاد می کند. ولی صورت، وفا را تغییر نمی دهد. به عبارت دیگر، وفاداری و ایمان، از جنس زندگی بودن، عشق را تقویت می کند. هر قدر تعهد و ایمان و میزان حضور ما بیشتر باشد، بیشتر عاشق خدا می شویم. اما صورت این وفا را تغییر نمی دهد. صورت نمیتواند روی عشق اثر بگذارد.

صورت نمی تواند وفای عاشق را نسبت به معشوق تغییر دهد.

پرتو خورشید بر دیوار تافت

تابش عاریتی دیوار یافت

به عنوان مثال، پرتو خورشید (جان)، روی دیوار (صورت جسمانی معشوق)، می تابد و دیوار از آن پرتو، روشنی عاریتی می گیرد. (همانطور که پرتو روی دیوار از ذات خود دیوار نیست، حُسن و جمال معشوقانِ صوری نیز از صورت و هیأت ظاهرشان نیست، بلکه از جان لطیف و روح مجرد آنان است). جمال انسانی انعکاسی از جمال الهی ست.

اگر روزنه ای یا خانه ای روشن شود، تو واقعاً" آن را روشن مینداز، بلکه فقط خورشید را روشن و تابان بدان. زیرا روشنی خانه بر اثر تابش نور خورشید پدید آمده در حالیکه خورشید، ذاتاً" روشن است. همینطور انسان های سالک، اگر به حقیقتی رسیده اند بر اثر وجود خجسته انبیاء و اولیاء و عارفان است.

این پرتو خورشید زندگی ست که روی صورت می تابد و ما عاشق آن صورت می شویم. پس ما عاشق صورت نیستیم. عاشق آن پرتو هستیم. صورت را بجای آن پرتو گرفته ایم و این مطلب بسیار بسیار مهمی ست که متأسفانه خیلی از عرفا را به اشتباه انداخته. خیلی از عرفا، عاشق صورت بودند. (این صورت خوشگل است، این صورت را می پرستیم، چون واسطه بین ما و آن معشوق است). مولانا در نقد آنها می گوید: شما عاشق صورت نیستید، عاشق آن پرتو هستید. موقتاً" پرتو بر این صورت می تابد.

یعنی نور خورشید زندگی در این صورت می تابد. درست است که عاشق صورت هستی اما در اصل عاشق آن پرتو هستی برای اینکه بمحض قطع شدن پرتو، جسم را می خواهی زیر خاک بگذاری.

وقتی که خورشید به دیوار می تابد آن دیوار (آن صورت و آن انسان)، زیبا می شود، همینکه خورشید غروب کند و این پرتو قطع گردد، دیوار تاریک می شود و دیگر به آن روشنی و زیبایی نیست.

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟

وا طلب اصلی که تابد او مقیم

ای ساده دل، برای چه به کلوخی دل می بندی و بدان عشق می ورزی؟

اصلی را طلب کن که همواره بر اجسام و صور می تابد و در مظاهر، پدیدار می گردد.

به قالب ظاهری موجودات عشق نورز، بلکه به جان لطیفی که موجب زیبایی جسم شده عشق بورز.

این جسم از آن پرتو استفاده می کند و بهره می برد و زیباست، تو بر صورت دل نبند. بر کلوخ چرا دل می بندی؟

همه این یادآوری ها بر می گردد بر اینکه ما مطمئن باشیم که مثلاً "اگر عاشق جسمی هستیم، عاشق انسانی هستیم و فکرمی کنیم که به صورت و بر هیكل او عاشقیم. نه. ما به هیكل و صورتش عاشق نیستیم بلکه باز همان پرتو است که کار می کند. پس، اگر اینطور است، پرتو ما، زندگی ما، عاشق زندگی اوست. اما ظاهر" من ذهنی اینطور به ما نشان می دهد.

پس من باید به اصلم برگردم که بطور دائم می تابد. یعنی از من ذهنی از این مفلس، بیرون بروم.

همه صحبت ها بر این است که ما این مفلس را بشناسیم. بگوییم: ما مفلس نیستیم، بلکه از جنس خورشید ایزدی هستیم و می توانیم مقیم و ساکن فضای یکتایی شویم و همیشه بتابیم.

ولی ما که باور نمی کنیم. برای اینکه ما به صورت عاشق ایم. صورت به صورت عاشق است.

من ذهنی همین صورت است. من ذهنی هم به صورت ها عاشق است خواه آدم خواه مال دنیا.

به هر حال همه صورت اند. آگاه باش که پرتو خورشید ایزدی ست که جسم و ذهن شما را روشن کرده، در واقع کار اصلی را هشیاری می کند.

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش

خویش بر صورت پرستان دیده بیش

در اینجا، مولانا پس از نقد صورت پرستان و حس گرایان، کلام را متوجه کسانی می کند که بر عقل جزیی و مصلحت اندیش خود غره شده و بدان می بالند. خطاب به آنها:

ای کسی که بر عقل خود عشق می ورزی و خود را برتر از صورت پرستان می دانی ...

بعضی ها عاشق صورت بودند. عاشق صورت بودن چیست، آدم باید عاشق عقل و فکر و باورهایش باشد.

ما عاشق باورهای خودمان هستیم. باور مذهبی، باور سیاسی، باور علمی. ما عاشق شان هستیم. عقل جزیی از آنجا درست شده. هر چیزی را که با آن هم هویت ایم، عاشق اش هستیم.

باز این هم پرتو هشیاری ایزدی ست. اگر شما عاشق باورهایتان هستید، بدانید که این ظاهر قضیه ست. این روشنایی هم از آنجاست. ولی شما خودتان را بر صورت پرستان بیش می بینید.

می گوئید: من معنوی هستم. من باورهایم اینطور و آنطور است. نه. شما هم معنوی نیستید. شما هم صورت اید. آن یکی عاشق مال دنیا است و شما عاشق باور. آن عاشق انسانی ست و شهوت می ورزد و شما عاشق باورها و عقل تان هستید.

پرتو عقلست آن بر حس تو

عاریت می دان دهب بر مس تو

پرتو عقل کل است که بر حس تو نور افشاند و تو باید آن را مانند آب طلائی بدانی که روی مس می کشند و آن را زر اندود می کنند.

عقل تو و باورهای هم هویت شده تو که به این قشنگی بنظر می آیند و فکر می کنی خردمند ترین آدم دنیا هستی و همه چیز را می دانی، باز هم تابش موقتی آن خورشید است. پرتو آن عقل کل است که بر حس تو افتاده و تو اشتباه گرفته ای. اصل همان پرتو خورشید است.

الآن هم این لحظه، ذهن ما روشن است. با ذهن، ما گذشته و آینده را به عینه می بینیم، مثلاً "در گذشته اتفاقی افتاده و ما را اذیت می کند، در آینده هم اتفاقی خواهد افتاد که به زندگی برسیم، خب، چه چیزی این مورد را روشن کرده؟ حضور این لحظه.

اگر ما نباشیم و این نور نتابد، باز هم گذشته و آینده ما روشن می شود؟ یا این نفس و این من ذهنی روی خودش فرو می ریزد؟

ما عاشق، گذشته و آینده خود هستیم. عاشق دردهای خود هستیم. حالا بیدار می شویم و می بینیم:

پرتو عقل و هشیاری این لحظه ست که ذهن را روشن کرده. ما می توانیم این پرتو را بکشیم و به آن زنده شویم. ذهن باز هم روشن می شود ولی اینبار دیگر ذهن نمی تواند شما را بکشد. مولانا تمثیل می زند:

حضرت رسول سوار خر عریان می شد. خر در اینجا سمبل زندگی و رسول سمبل انسان است. می گوید: شما باید به صورت هشیاری زنده، لخت سوار زندگی شوید. پالانی که روی خر می گذارند، همین ذهن ماست. شما باید این ذهن را کنار گذاشته و روی خر لخت سوار شوید و بعد مثال می زند:

رسول هم سوار الاغ لخت می شد و هم پیاده راه می رفت. یعنی چه؟ یعنی هم به فضای یکتایی می رفت و آنجا با زندگی یکی می شد و هم در جهان فرم پیاده راه می رفت و داده ها را به عمل می رساند. ما هم می خواهیم مثل او باشیم. تمثیل مولاناست.

چون زرانودست خوبی در بشر

ورنه چون شد شاهد تو پیره خر؟

تا زمانی که پرتو جان بر تاریک خانه کالبد می تابد، نشاط و خرمی و زیبایی در آن دیده می شود اما همینکه جان از کالبد جدا شد، جسم به مرداری زشت مبدل می شود و همگان از او می رمند.

خوبی و جوانی و زیبایی در بشر زرانود است. مثل اینکه روی مس طلا کشیده اند. این پرتو می تابد ولی آرام آرام، ضایع و نورش کم می گردد. وگرنه چگونه آن زیبا رویی که تو عاشقش بودی پیر خر شد؟

چون فرشته بود همچون دیو شد

کان ملاحه اندرو عاریه بد

معشوقی که تو در جوانی می پرستیدی، الآن پیر شده و از کار افتاده. می فهمی که آن زیبایی و با نمکی عاریه و موقتی بوده. همینکه این نور شروع به کم شدن می کند، آن ملاحه و زیبایی هم از بین می رود

اندک اندک می ستانند آن جمال

اندک اندک خشک می گردد نهال

محبوب و معشوق تو ابتدا مانند فرشته، زیبا و دل رباست ولی همیکه جان از آن جدا شد، مانند دیوی زشت می گردد زیرا که حُسن و جمال آن محبوب، موقتی و عاریتی ست.

آرام آرام، آن جمال را از انسان می گیرند. مولانا مثال جالبی می زند و می گوید: به بدن خودت نگاه کن. آرام آرام، این زیبایی و جوانی و قدرت ضایع می شود و تو ضعیف می شوی حتی سلامتی ات به خطر می افتد همانطور که یک نهال، یک درخت، یواش یواش خشک می شود. (چه نتیجه ای می خواهد بگیرد؟)

رو نُعْمَرُهُ نُنْكَسُهُ بخوان

دل طلب کن دل منه بر استخوان

برو آیه 68 سوره یس را بخوان. می گوید: ما به انسانها عمر دراز دادیم و آخر خلقت او را واژگون می کنیم. یعنی آن چیزها را از او می گیریم. آرام آرام این نور را کم می کنیم. آیه تأکید می کند:

(آیا نمی اندیشید؟)، در این مورد تعقل کنید.

ای که اهل صورتی، طالب دل باش و بر استخوان دل میند.

حال ما چگونه تعقل کنیم؟ ما که قوی و جوان و قدرت مند و با هوش بودیم، الآن، ذهن مان از کار افتاده و فراموشی داریم. قبلاً "صد کیلو را بر می داشتیم و الآن سه کیلو را نمی توانیم برداریم و قسمت هایی از بدن مان از کار افتاده. چه نتیجه ای می گیریم؟

نتیجه می گیریم: اصل ما از جنس هشیاری و از جنس خداییت بوده و آرام آرام تابش کم شده. ما این جسم نبودیم. ما هشیاری بودیم.

حال، تعقل این است: الان شما، می خواهید در ذهن باقی بمانید. حال که این توان ها کم می شوند، طبق معمول باز الان هم اعتراض و شکایت و ستیزه می کنید، و به گذشته برمی گردید و می گویند: متأسفم. بدبخت شدم. پیر شدم. دارم می میرم. ...

یا نه، تعقل این است: من اصلاً از جنس جسم نبودم. حال این جسم در حال از بین رفتن است، پس تا فرصت باقی ست از این جسم و ذهن بیرون بپریم. از جنس هشیاری باقی شوم. اگر از ذهن بیرون بپریم، دیگر نمی میرم.

تو دل بخواه و دلت را به استخوان نگذار. استخوان جسم است و من ذهنی، دل ما شده. دل واقعی، خداست، بی فرمی و لامکانی ست. وقتی او دل ماست دیگر جسم دل ما نیست. لامکان را نمی توانیم تعریف کنیم.

اینجا باید تبدیل شویم. تا تبدیل نشویم نمی فهمیم دل طلب کن یعنی چه؟

کان جمال دل جمال باقیست

دو لبش از آب حیوان ساقیست

زیبایی دل، جاودانه ست و دو لب او آب حیات را به تو می نوشاند و سیراب ات می کند.

در بعضی از نسخه ها به جای دو لبش، دولتش آمده. با این ملاحظه: دولت آن جمال، ساقی آب حیات است.

اینکه می گوییم: دل و جمال، دل و زیبایی، این همان جمال خداست. یعنی دل شما زندگی و لامکانی ست. اگر می خواهید بدانید آن صورت دل چگونه ست، صورت دل صورت خداست. البته ما نمی فهمیم یعنی چه. مگر تبدیل شویم. نباید بترسیم. برای اینکه بمحض اینکه بخواهیم از ذهن بیرون بیاییم، چون ذهن دل ماست، دل مان خالی می شود:

مبادا بدبخت شوم. یکسری باور و ... دارم و گلیم ام را از آب بیرون می کشم، اینکه بدبختی ست اگر از ذهن بیرون بیایم، پس این باورها و این دردها که به من کمک می کردند ... ؟ با گریه و زاری کردن همه به من توجه می کنند و مردم به خانه شان می برند و مهمان می کنند و رحم شان می آید و برایم دلسوزی می کنند، اگر از ذهن بیرون بیایم، نترسم و این حالت ها را نداشته باشم؟، مبادا بدبخت شوم؟.

نه. بدبخت نمی شوی. نترس. برای اینکه شما دل زندگی پیدا می کنید. دل خدا پیدا می کنید.

در واقع این دل، رحم همه امکانات است. همه امکانات.

این دو لب دل شما، ساقی آب حیات است. یعنی بمحض اینکه تبدیل صورت بگیرد، شما آب زندگی را، آب زنده کننده عشق را در جهان جاری می کنید. اولین کس هم خود تو و جسم توست که بهره می برد.

جسم ات سالم می شود.

الآن که ما اینهمه استرس داریم، گرفتاری داریم، این بدن در حال از بین رفتن است. ما به مریضی اش کمک می کنیم. ولی اگر آن آب حیوان، یعنی آن آب حیات، جاری شود و آن خرد و عشق زندگی جاری شود و ما تماشاگر باشیم، این برکت از بدن ما هم عبور میکند و در ذرات وجود مان در سلول هایمان حس می شود. خوب می خوابیم. خوب استراحت می کنیم. خوب کار می کنیم. (دولتش از آب حیوان ساقی ست).

نیک بختی ست که خدای زنده و هشیار در این لحظه، دل ما شود و با او یکی شویم، از این نترس.

برای اینکه شما مرتب منشاء و ساقی آب حیات باشید بود.

خود هم او آبست و هم ساقی و مست

هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

خود او هم آب است و هم ساقی و هم مست. همینکه طلسم وجود موهوم تو شکسته شد، همه آن سه، یکی می شود. (بایزید گفت: هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی!).

حواس ات هست که خدا، زندگی، هم آب است و هم ساقی و هم مست و هم تو هستی که مستی؟

هر سه که یکی شد، طلسم شکست. طلسم چیست؟ طلسم ما، همین من ذهنی ست. طلسم ما، همین علاقه بیش از حد و ناآگاهانه ما، به فرم و به این جهان و به ذهن و به ترس است. طلسم، عشق ما به رنجش ها و به دردهاست. اینها طلسم اند.

در قدیم، طلسم مثلاً " این بوده که در جاهایی گنج پنهان می کردند، بالای آن یک تابلو نصب می کردند، روی تابلو چیزهای عجیب و غریب و نامفهوم می نوشتند و تصاویر ترسناک می کشیدند، برای اینکه آدم ها این خطوط و تصاویر را خوانده و گنج را پیدا کنند.

[ذهن، همین خطوط و تصاویر نامفهوم است].

اگر آدم عاقلی طلسم را می دید، همینکه چشمش به این خطوط و تصاویر نامفهوم می افتاد، نباید وقت تلف می کرد، باید همانجا دست بکار یافتن گنج می شد.

ما هم همینطور. روی آشفتگی ها و عجیب و غریب های ذهن افتاده و بسیار و بشدت سحر و جادو و درگیر این قضیه شده و آنها را دنبال می کنیم.

معادل آن اینست که هر لحظه در ذهن ما فکری می پرد، این فکر مربوط به چیزی در این طلسم است و آن طلسم ما را می کشد. توجه کنید که بعضی از وقایع چگونه شما را به خود می کشد و مشغول می کند! یک فکر را یک رنجش را در روز هزار مرتبه تکرار و تکرار می کنیم (فلانی حق را ضایع کرده، فلان حرف را پشت سرم زده و ...) طلسم شده ایم.

طلسم ات را بشکن. سر گنج که همان فضای یکتایی زیر فکر است برو.

اما این فکرها نمی گذارند زیر فکر برویم. شما این طلسم را با کلنگ بشکن و گنج را پیدا کن. کلنگ هم همین هشجاری حضور است که شما از طریق تسلیم شدن پیدا می کنید. یعنی بجای اینکه برای خواندن طلسم و تابلوی آشفته اش (نیش مردم و کنایه ها و ...) وقت تلف کنید، گنج زیر طلسم را بگردید. اگر شما این طلسم تن را بشکنید، آب و ساقی و مست یکی می شود. تو و خدا و شراب و آب حیات یکی می شوید.

آن یکی را تو ندانی از قیاس

بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

تو حقیقت وحدت وجود را نمی توانی از طریق قیاس و استدلال نظری دریابی.

پس، ای کسی که بویی از معرفت نبرده ای، به طاعت و بندگی سرگرم شو و کمتر یاوه گویی کن.

یکی بودن خدا و تو و آب حیات را با لوازم ذهنی نمی توانی شناسی. تسلیم باش و در حالی که نمی شناسی و شناخت نداری، کم حرف بیهوده بزن. بیهوده حرف زدن ما، همین طلسم بودن ما را ادامه می دهد. اینهمه بحث و جدل می کنیم که: من درست می گویم و تو غلط می گویی، تو کفر می گویی، تو مسلمان نیستی، من مسلمانم و حقیقت در جیب من است و ... طلسم شده ایم. ناشناس، اینهمه حرف بیهوده زن.

معنی تو صورتست و عاریت

بر مناسب شادی و بر قافیت

شخص ظاهر بین، تنها به قالب ها و کالبد های ظاهری عشق می ورزد و از جان و روح لطیف غافل است.

اهل قیل و قال هم با مجادلات کلامی و قیاس های نظری خود را جوهر حقیقت می پندارند در حالیکه اینها چیزی جز ظواهر نیست درست مانند قافیه در شعری که آراستگی دارد اما معنا ندارد.

معنی که تو داری همین صورت است. ما مشغول خواندن طلسم هستیم و این صورت عاریت است. آفتاب روی دیوار افتاده و روشنش کرده، شما آفتاب را می خواهید یا دیوار و کلوخ را؟ صورت یکی (آن بانو)، با آفتاب زندگی روشن شده. اما تو عاشق صورت که نیستی، اگر عاشق صورت بودی وقتی مُرد باز هم عاشق اش می ماندی، پس، عاشق صورت نیستی. عاشق عاریت و قرضی نیستی.

ما چه می کنیم؟ ما با هر چه که با ذهن مان مطابقت کند، منافع مان ایجاب کند، شادی می کنیم، درست مثل شعری که قافیه و وزن اش جور درآمده ولی معنی ندارد. زندگی ما هم اینطور است، مثل شعری ست که قافیه و وزن دارد اما، معنی و کیفیت ندارد. پول و مقام مان و اتومبیل مان و همسرمان و دو فرزندمان مثل قافیه و وزن شعر، مناسب اند. ولی خودمان عاری از زندگی هستیم.

معنی آن باشد که بستاند ترا

بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنای حقیقی آن است که تو را از خود بگیرد، یعنی من و مایی و خودبینی را از تو باز ستاند و تو را از نقش و صورت و تعین های موهوم بی نیاز کند. تو را بر منبع جمال برساند و نه بر مظاهر آن.

معنی، هشیاری حضور، آن است که تو را از تو بستاند و از ذهن بیرون بکشد و بی نیاز از نقش کند. وقتی می‌پرسی من کی هستم، دوباره به دنیا و به ذهن نروی و روی پای زندگی ایستاده باشی.

معنی آن نبود که کور و کر کند

مرد را بر نقش عاشق تر کند

در واقع معنا آن نیست که انسان را کور و ناشنوا سازد و او را بر نقش ظاهر شیفته تر کند.

معنا آن نیست که ما را نسبت به پیغام‌ها، قوانین زندگی، کور و کر کند.

انسان را در نقش‌های جهانی مثل متعلقات و نقش‌های فیزیکی و جسمی و نقش‌های فکری

و نقش‌های هیجانی مثل دردها و رنجش‌ها و کدورت‌ها و کینه‌ها، عاشق تر کند.

آیا این معنی که در ما پدیده آمده و زنده شده، ما را از این نقش‌ها بی‌نیاز کرده یا ما باز دائم به آنها می‌چسبیم و عاشق ترشان شده ایم؟ اگر هنوز به این نقش‌ها نیازمندیم، معنی در ما زنده نشده.

کور را قسمت خیال غم فزاست

بهره چشم این خیالات فناست

قسمت و نصیب نابینا، خیالاتی ست که اندوه می‌افزاید. ولی قسمت چشم یا شخص بینا، خیالاتی ست که از فنای ذات منبعث شده باشد. حق تعالی فنای موجودات را مقدمه وصال خود به وجود باقی می‌یابد. این خیالات خوش، اندوه را در این ظلمت کده غربت می‌زداید و شادمان‌اش می‌سازد. حال آنکه کوران باطنی از فنای وجود موهوم خود بیمناک و اندوه زده اند.

انسان کور (کسی که در ذهن زندانی شده)، همین صورت‌های غم فزاست. تمام صورت‌هایی که در ذهن، بدون هشیاری ایزدی، بر آنها آگاه هستیم، همه غم فزا هستند. اما کسی که چشم دارد و چشم حضورش روشن است، سهم و بهره‌اش خیال‌های فناست. خیال‌های لامکان و زندگی ست. این خیالات ذات‌اش آرامش است. همینکه حرکت آغاز کنید، شادی ست. ما از خود می‌توانیم بپرسیم: آیا در این لحظه، زندگی در تمام ذرات وجود ما مرتعش است و زنده به زندگی هستیم؟ یا هر لحظه به نقش‌ها و به فکرهای می‌رویم و آنجاها گیر می‌افتیم و می‌چرخیم و از آنجا می‌خواهیم زندگی دریابوریم؟

حرف قرآن را ضریران معدند

خر نبینند و به پالان بر زنند

کوردلان، تنها الفاظ و حروف قرآن را حفظ می‌کنند و معدن کلمات قرآنی می‌شوند.

مثل آنها، مثل کسانی ست که خر را نمی‌بینند و پالان را می‌زنند. مانند حافظان کور دل (ضریران)، که تنها صورت قرآن کریم را حفظ می‌کنند و از معانی قاهر آن بی‌خبرند. انسان‌های صورت پرست نیز با آنکه حامل روح لطیف هستند ولی از آن غافل اند و فقط به تیمار تن مشغول اند.

معمولاً در قدیم کورها قرآن را بی‌آنکه معنی‌اش را بدانند، حفظ می‌کردند. منظور از کورها در اینجا، کسانی هستند که در ذهن اند. به فضای وحدت راه ندارند. حس یکتایی نمی‌کنند ولی قرآن می‌خوانند. کوران معدن قرآن هستند.

خر در اینجا، رمز زندگی ست. خر را نمی‌بینند و پالان را می‌زنند. خر سمبل فضای زنده زیر فکرهای ماست و پالان ذهن است. زندگی را نمی‌بینیم و با پالان دائم سرو کار داریم.

چون تو بینایی پی خر رو که جست

چند پالان دوزی ای پالان پرست

تو که خر داری، دنبال خر برو که گریخته است.

ای پالان پرست، تا کی می‌خواهی پالان بدوزی؟ پالان دوز در اینجا کنایه از اهل کلام و جدل است.

معنا در حصار الفاظ نمی‌گنجد، پس باید به دنبال معنا رفت و به الفاظ دل خوش نکرد.

تو بینایی. هر کس که به این برنامه توجه می‌کند، بیناست. چشم هشیاری و ایزدی دارد و چشم نهان‌اش باز است. دنبال خر برو. خر زندگی ست

که جسته.

برای تمام کسانی که در ذهن زندگی می کنند، خر پیدا نیست.

فرض کنید: برای روستایی خر خیلی مهم است. پالان را روی خر و بار را روی پالان می گذارد. حال فرض کنید که خر روستایی فرار کرده باشد، روستایی با پالان خودش را مشغول کرده، وقتی خر نیست پالان به چه کار آید؟

چقدر پالان می دوزی! تو که خر نداری. درست هم هست. ما ذهن را برای دسترسی به زندگی می خواهیم، تا خرد زندگی را فرموله کند، فکر و عمل کند. برای چه پالان می دوزیم اگر خر نداریم؟!.

خر چو هست آید یقین پالان ترا

کم نگردد نان چو باشد جان ترا

اگر خر داشته باشی، مطمئن باش پالان پیدا می کنی. همانطور که اگر جان داشته باشی نان هم از تو بُریده نخواهد شد.

اگر جان داشته باشیم، اگر هشیاری حضور و خرد زندگی در ما باشد، در بیرون نان را هم پیدا می کنیم. کار و پول و دوست هم پیدا می کنیم. نان کم نمی شود اگر تو جان داشته باشی.

(از مفلس شروع کردیم و به اینجا رسیدیم).

مولانا دست ما را گرفته و پیش می برد:

در فکر، مفلسی و خواستن زندگی از چیزهای این جهانی، گم نشو. نترس. حواس ات باشد که با پالان سروکار داری، خر جهیده. باید خر(رمز زندگی)، داشته باشی. (اگر درک و توجه کنیم).

پشت خر دُکّان و مال و مَکسبست

دُرّ قلبت مایه صد قالبست

پشت خر، پالان، و هر چه که ذهن نشان می دهد، محل دکان و سرمایه و سود است ولی قلب مروارید گونه تو همانند سرمایه صد جسم است و اگر خدا در قلب *در مانند تو زنده شود، این فضا، مایه همه امکانات و تمام آفرینش های بیرونی ست. (اعتراضی ست نسبت به کسانی که قرآن را وسیله تجارت و کسب خود می کنند و از حفظ کلمات قرآن برای خود امکانات دنیوی می سازند و حقایق آنرا در نمی یابند و تنها حافظ صورت قرآن اند و نه محافظ حدود و حریم و حقیقت آن).

خر برهنه بر نشین ای بُوالفضول

خر برهنه نی که راکب شد رسول

اینجا، تمثیل می زند: منظور این نیست که برو خر برهنه پیدا کن و سوار شو. نه، منظور این است که جوهر حقیقت را بدون قیل و قال دریاب.

گفتیم: اینجا خر سمبل زندگی ست. خر را برهنه سوار شو ای (بوالفضول) یاوه گو. ای که در من ذهنی گیر افتاده ای و حرف های بیهوده و بی و سرو ته می زنی، بحث و جدل می کنی.

تو، از جنس زندگی هستی، سوار زندگی شو در حالی که لخت است. پالان کسب و کار را کنار بگذار.

هم هویت شدگی ها ترک کن و بعنوان هشیاری از ذهن بیرون بیا و روی هشیاری سوار شو، ای یاوه گو.

(نه اینکه مثل حضرت رسول که سوار خر برهنه شد).

النبی قد ركب معروبا

والنبي قيل سافر ماشيا

حضرت رسول، بدرستی که سوار الاغ لخت بدون پالان شد. به عبارتی، سوار زندگی بصورت لخت می شد، یعنی بصورت هشیاری به فضای یکتایی می رفت و آنجا سوار زندگی، با او یکی می شد. گفته اند که بعد می آمد و پیاده هم راه می رفت و سفر می کرد.

(برای مسلمان ها تمثیل می زند که رسول شما، هم بصورت برهنه سوار بر زندگی می شد و هم پیاده راه می رفت).

بدین معنی که: به فضای یکتایی لحظه می رفت و داده ها را می گرفت و در ذهن و در عمل (پیاده) می کرد.

دوباره به آنجا بر می گشت و سوار خر لخت می شد. (در فضای یکتایی با زندگی موازی می شد).

حال، مولانا تمثیل را عوض می کند.

چرا مولانا، به اینصورت صحبت می کند؟ برای اینکه در مجلس مولانا، که عارفی مردمی بود، علاوه بر دانشمندان، انسان های ساده ای مثل کشاورز و قصاب و نجار و زرگر و بقال هم بودند. اگر تمثیل هایی مثل خر و بار و پالان را بکار نمی برد، عده ای عامی متوجه گفتار او نمی شدند. (بعضا" ما هم متوجه نمی شدیم).

شد خر نفس تو بر میخیش بند

چند بگریزد ز کار و بار چند؟

تمثیل را عوض کرد. نفس ما، من ذهنی ما را به خر تشبیه کرد و گفت:

نفس اماره تو که به مثابه خر است، از فرمان خدای تعالی گریخته. افسارش را به میخی ببند. تا کی این حیوان از بار تکلیف و طاعت حق می گریزد؟ میخ چیست؟ میخ همین لحظه ست.

نفس را باید به میخ این لحظه، به لامکان ببندی، و گرنه در می رود. چقدر از کار و بار بگریزد؟

به عبارت دیگر، نفس ما، تمام قوانین زندگی را زیر پا گذاشته و رفته و ما هم دنبال او. مثل آن "کرده" که دنبال خرش می دوید.

چقدر از کار بگریزد؟ ما نمی توانیم روی آن بار بگذاریم. تا بخواهیم روی نفس مان بار بگذاریم، مثلاً "بگوییم: پرهیزکن، رد می کند.

از نظر جسمی می گوییم: خوردن فلان چیز برایم ضرر دارد، توجه نمی کند. می گوییم: فلان کار را انجام ندهم درست نیست، قبول ندارد. قانون صبر را رعایت کنم، صبر چیست؟ همین الان می خواهم. قانون شکر را رعایت کنم، شکر چیست؟ مگر چه دارم که شکر کنم؟ چه شکری؟!، چه دینی؟!، چه خدایی!؟.

مگر ما می توانیم روی این نفس، بار بگذاریم !!! اصلاً نمی توانیم با او حرف بزنیم. یک حرف بزنیم، ده جواب میدهد و ما را محکوم می کند. برای اینکه او را رها کرده ایم و رفته:

شد خر نفس تو بر میخیش بند.

همه قوانین زندگی را، نفس ما، کنار گذاشته. تسلیم را نمی فهمد. می گوییم: اتفاق این لحظه را قبول کن، فوراً" اعتراض می کند، عکس العمل نشان می دهد، بجای تسلیم و پذیرفتن اتفاق، با اتفاق لحظه می ستیزد. با خدا می ستیزد. هیچی سرش نمی شود و متوجه نیست.

بار صبر و شکر او را بردنیست

خواه در صد سال و خواهی سی و بیست

سرانجام این خر نفس باید بار صبر و شکر و بر دوش کشد. خواه در صد سال آن را بر دوش کشد و خواه در بیست یا سی سال.

چرا مردم صبر نمی کنند؟ از 10 تا تلفنی که به من می شود، 9 تلفن، مربوط به بی صبری ست: آقا چیزی بگویید که ما زود به حضور برسیم. چه بگوییم؟ همواره می گویم: شما باید صبر کنید.

من ذهنی صبر ندارد، شکر ندارد. در صد سالگی و یا در سی سالگی و یا در بیست سالگی او باید بار صبر و شکر را ببرد.

پس، معلوم می شود که اگر قوانین زندگی را بشناسیم، در بیست سالگی هم ما می توانیم این من ذهنی و نفس را بر میخی ببندیم و مجبورش کنیم که قوانین زندگی را رعایت کند.

هیچ وازر وزیر غیری بر نداشت

هیچ کس نذرود تا چیزی نکاشت

بعنوان مثال، هیچ (وازر) حمل کننده ای، (وزر) بار دیگری را حمل نمی کند و هیچکس تا چیزی نکارد نمی تواند محصولی برداشت کند.

یعنی من مسئول بار خود و شما مسئول بار خودتان هستید. هر کسی باید به ذهنش نگاه کند. هر کس مسئولیت تربیت ذهن خود را دارد.

هر کس باید من ذهنی خود را تماشا و صبر و شکر را روی آن سوار کند، ولو اینکه عجله دارد. هر کس باید بگوید: من قانون مزرعه را رعایت می کنم.

توضیح دادم: قانون مزرعه دو قسمت دارد: اول اینکه، گندم را بکارید. بعد صبر کنید.

(ما اصلاً "گندم را نمی کاریم. چون تا شما رنجش را نیندازید، کینه تان را نیندازید و خودتان را نبخشید، اگر خود را ملامت کنید، اگر دیگران را ملامت کنید، چطور می خواهید به حضور برسید؟ وقتی نمی خواهید بکارید؟)!

ما الان رنجش مان را می اندازیم، خودمان را می بخشیم، خبط دیگری را می بخشیم. (چون الان این گندم ها یا گل رز را می کاریم و صبر می کنیم).

آن کشاورز اول شخم می زند و گندم را می کارد و حتماً باید فصل بهار و تابستان بر آن بگذرد و آبیاری شود، خورشید تابستان بر آن بتابد.

هیچکس نمی تواند بگوید: من، الان نمی کارم. وسط تابستان و یا آخر آن، گندم را می کارم و تند تند آب می دهم، مقدار زیادی خورشید می تابانم که طی یک ماه، گندم رشد کند. یعنی صبر را قبول ندارد. چنین ثمری، امکان پذیر نیست.

خوشا به حال پدر و مادرهایی که با هم به آموزش مولانا توجه می کنند. هر دو می توانند در یک محیط عشقی به بچه هایشان عشق بورزند. در محیط عشقی، این بچه ها را آگاه و آرام آرام، در حالیکه واکنش هایشان را می بینند، به آنها یاد دهند که مثلاً: "این غلط است، آن درست، اینجا اینکار را باید کرد، مولانا این را می گوید و ... بچه ها می فهمند. می گفتیم در ده سالگی، حال نه در ده سالگی اما در بیست سالگی، ما می توانیم جوانی داشته باشیم، زنده به عشق که در فضای لامکان و یکتایی مشغول آفرینش است. عشق را در جهان پخش می کند.

نه اینکه از ده سالگی به بعد همینکه جوان خودش را شناخت، رنجش ها و هم هویت شدگی ها را روی هم انبار کند و مسابقه و رقابت را مبنای زندگی قرار دهد و در مقام مقایسه از هر کسی که از خود برتر می بیند متفتر شود و برنجد و ملامت را یاد بگیرد و دیگران را مسئول کارهای خود بداند و طمع خام داشته باشد.

وقتی ما قانون جبران را رعایت نمی کنیم، چگونه از بچه هایمان بخواهیم قانون جبران را یاد بگیرند؟ چنین چیزی ممکن نیست. برای همین است که می گوید: هیچ وزیر، هیچ وازر، وزیر غیری بر نداشت.

ما مسئول تمیز نگه داشتن اندرون خودمان هستیم. هیچکس آشغال فضای درون ما را بر نمی دارد به سطل آشغال بیندازد. ما خودمان باید اینکار را بکنیم.

هیچکس رنجش را از درون شما بیرون نمی کشد. خودتان باید بار خود را بردارید. حال اگر اینکار را نکنید، یعنی طمع خام دارید.

طمع خامست آن مخور خام ای پسر

خام خوردن علت آرد در بشر

چیزی نکاشتن و حرص و زیاده خواهی داشتن، طمع خام است.

ای پسر معنوی، خام مخور که خام خوردن باعث بیماری و مرض می شود. طمع خام و بی اساس داشتن، روح و شخصیت را از اعتدال خارج می کند.

(خیلی مهم است). طمع خام این است که شما قانون جبران را رعایت نکنید.

نکارید، انتظار گندم داشته باشید. بکارید، اما صبر نکنید.

آن موقع می گفتند خام خوری بشر را مریض می کند. (البته امروزه می گویند: خام بخورید، سبزیجات بخورید).

ما باید قانون جبران را خوب بفهمیم و در تمام شئون زندگی مان بکار ببریم. قانون جبران فقط این نیست که پول به کسی بدهید و چیزی در مقابل آن بگیرید. رنجش را که نمی اندازید، از زندگی، از خدا انتظار خام دارید.

خدا می گوید: شما درون و دل تان را باید خالی کنید تا من بنشینم. خالی نکنید، من نمی آیم. حال شما چه می گویند؟ من خالی نمی کنم؟

اینجا قانون جبران این است: اگر دل تان را خالی نکنید، پر از درد باشید، او نمی آید. وقتی دست تان را بسوی زندگی می برید، اول کسی که

دستش را دراز می کند باید شما باشید. نگویید: اول خدا خودش را نشان دهد و زندگی مرا روبراه کند. نه. نه. اولین کسی که دستش را دراز می کند شما هستید. اینهم از تسلیم می آید. اولین کسی که تسلیم می شود، شما هستید نه خدا. اصلاً دوی وجود ندارد. تو، خودت هستی.

کان فلانی یافت گنجی ناگهان

من همان خواهم مه کار و مه دکان

به تعبیری دیگر، طمع خام اینست که مثلاً "بگویی:

همانگونه که فلان کس به طور ناگهانی گنجی یافت، من نیز همان گنج را بدون کار و کسب به دست می آورم. یکی بلیط بخت آزمایی برده، میلیونر شده، من هم مثل او.

یکی ناگهان به حضور رسیده، پیغمبران به حضور رسیده اند، من هم همینطور. چه فرقی دارم؟ من هم همان را می خواهم، نه کار باشد و نه دکان. نه دکان می روم و نه کار میکنم. بلیط بخت آزمایی ببرم. نه.

همانطور که بدون تجارت و کار نمی توانید پول درآورید، در این راه هم بدون کار و تلاش چیزی گیرتان نمی آید. چنین چیزی ممکن نیست.

کار بختست آن و آن هم نادرست

کسب باید کرد تا تن قادرست

اینکه ناگهان گنجی برای کسی پیدا می شود، کار شانس و اقبال است، این مورد نیز بسیار اندک پیش می آید ولی تا وقتی که جسم توان دارد باید کار کرد.

کار بخت و شانس است و بسیار نادر که کسی یک دفعه به حضور برسد. باید آرام آرام و پیوسته روی خودمان کار کنیم. تا تن قادر است، از جوانی می توانیم شروع کنیم و کسب معرفت کنیم. تمثیل مادی می زند. البته همین مسئله در کادر مادی هم عمل می کند. بعضی از جوان ها می گویند: کار نمی کنیم، نه دکان و نه کار. باید از جایی بیاید. از کجا بیاید؟

درس نمی خوانم، ولی با سواد شوم!. (قانون جبران را زیر پا می گذارد).

کار نمیکنم، ولی باید پولدار شوم!. فلانی چرا شده؟.

کسب کردن گنج را مانع کیست؟

پا مکش از کار آن خود در پی است

آیه 39 سوره نجم: "و نیست برای آدمی مگر آنچه کوشد".

(این مطلب هم خیلی مهم است). کسب و کار کردن مانع بدست آوردن گنج نیست. تو از کار دست نکش، صبر کن. آن خود در پی است.

درست است که مطلب را در قالب مادی مطرح می کند اما منظور او معنوی ست.

رنجش ها و دردها و هم هویتی هایت را ببنداز و تسلیم باش و قانون شکر را رعایت کن، قانون صبر را رعایت کن، قانون جبران را رعایت کن، قانون پرهیز را رعایت کن، آن خود در پی است.

نا امید نشو. می آید. عجله نکن.

بعضی از ما تا پنجاه سالگی، لایه به لایه دردها را روی هم انباشته کرده ایم. الآن می خواهیم طی یک هفته یا یک ماه همه اینها را ببندازیم. بعضی از اوقات نمی توانیم. صبر. کار. لازم است.

تا نگردي تو گرفتار اگر

که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق

منع کرد و گفت آن هست از نفاق

تا گرفتار اگر نشویم. مبدا بگوییم: اگر اینکار را می کردم، اگر آن کار را می کردم، فلان نتیجه را می داد.

کسی که توکل ندارد، به زندگی اعتماد ندارد، خودش را از جنس زندگی نمی داند، از جنس مفرغ و من ذهنی و توهم، دائم در این پرسش است

که: چرا وضعیتم اینطور است؟

وضعیت را به عوامل و دلایل بیرونی استناد می دهد و این درست نیست.

هر کس که توکل دارد و می گوید: این اتفاقی که افتاد، بهترین اتفاقی بود که می توانست برای من رخ دهد، دیگر **اگر** نمی گوید و به گذشته نمی رود. **اگر** یعنی شما می خواهید به گذشته بروید. گذشته ای که نیست.

شما هم معتقدید و ایمان دارید که آنطور که شد، بهترین حالت برای شما بود.

تا نگردي تو گرفتار **اگر**.

که **اگر** این کردمی یا آن دگر.

اگر آن کار را می کردم، اینطور نمی شد، در شیطان و در من ذهنی را باز می کند.

آن رسول با وفاق و پذیرنده و فضا گشاینده، از **اگر** منع کرده و گفته که **اگر** از نفاق است. نفاق یعنی دورویی.

نفاق یعنی زیر صحبت های ما دورویی هست و یا از جنس من ذهنی هستیم. ظاهرش خوب بنظر می رسد. مثلاً "ما به مولانا یا به عارفی که راحت زندگی می کند، قانع است، شاد است، شب خوب می خوابد، نگاه می کنیم، به به می گوئیم و می خواهیم مثل او بشویم. اما همینکه قانون جبران مطرح می شود باید هزینه بپردازیم (هم هویت شدگی نداشته باشیم و حرص مان را انداخته باشیم و ...)؟".

منافق و دو رو هزینه را نمی پذیرد. گیر می افتد و دچار **اگر** می شود.

- این چه دینی ست، دینی که پول مرا حفظ نکند، دین نیست.

ابتدا علاقه مند شده بود اما همینکه منافع مادی به خطر افتاد، ایراد را به دین و به خدا کشاند. برای اینکه از جنس جسم است. از جنس من ذهنی ست. ما باید هزینه را بپردازیم و از ذهن بیرون برویم. نمی توانیم من ذهنی را نگهداریم، اگر من ذهنی را نگهداریم و دچار **اگر** شویم، معادل منافقی و دو رویی ست.

مومن استوار ایمان، در نزد خدا نکوتر و پسندیده تر از مومن سست ایمان است. در هر کار نکو، بر عملی تلاش کن که تو را سود رساند و از خدا یاری خواه و ناتوانی نشان مده. پس، هر گاه زبانی تو را رسید بگو:

آن زیان از تقدیر خدا پدید آمد و خدا هر چه خواهد کند. **اگر** گفتن راه شیطان را باز می کند.

من ذهنی ظاهراً چیزی می گوید اما هزینه را نمی خواهد بپردازد. چون اگر هزینه را بپردازد باید خودش از بین برود. برای همین است که:

کان منافق در اگر گفتن بمرد

وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

بیچاره منافق، دو رو. در **اگر** گفتن مرده.

بعضی از ما از پس **اگر/اگر** می گوئیم: **اگر** این کار را می کردم، **اگر** آن کار را می کردم (بابا جان دیگر گذشته)، بعضی از مواقع در تلفن ها و در ایمیل ها داریم: **اگر** آن کار را می کردم، **اگر** فلان ملک را خریده بودم (بابتش خوابم نمی برد)، الآن سه برابر شده بود.

توکل ندارد: اگر نخریدم، حتماً به نفعم بوده.

در **اگر** آدم می میرد. **اگر** حسرت و گرفتاری و تأسف نسبت به گذشته را می آورد.

تمام صحبت ها بر اینست که از مفلسی رها شویم.

اگر در گذشته زندگی کنیم نمی توانیم از مفلسی رها شویم.